



طراح PDF: @Srwa_Ma

خلاصه:

نمیدونه چی در انتظار شه و سرسختانه داره با روزگار برای خوشبخت کردن خودش و خواهرش دست و پنجه نرم میکنه... سرنوشت طوری بر اش رقم زده که میتونه بر اش عالی و فوق العاده و هم زمان تلخ و ناامید کننده باشه... اتفاقی که بر اش پیش میاد میتونه آرزوی هر دختری باشه اما برای اون.... نمیدونم... بهتره بریم بخونیم و از نزدیک با زندگیش آشنا بشیم.

من ملورینم... ملورین راشد... دختری محکم و قوی... من کسی ام که از دنیا هیچی ندیدم و همه ی سهم از دنیا یه پدر مفنگی یه مادر ناتنی و یه خواهر ناتنی به اسم نفس که برام عین نفس میمونه... سختی که کشیدم از نظر مالی و جسمی باعث شده محکم باشم و مستقل... تصمیم دارم پولامو جمع کنم و با نفس از این خراب شده بزنم بیرون و در حال حاضر توی شرکت معماری کار میکنم... معماری خوندم اما ترم اول و دیگه نتونستم ادامه بدم و الانم توی این شرکت کارم منشیه رئیس شرکت آقای مقدمه... روزا ساعت هفت میام و شبها شیش میرم خونه حقوقم ماهی ۵۰۰ تومنه که برام خیلی خوبه الان یک ساله که دارم اینجا کار میکنم و باهمه آشنا شدم و تقریبا همه دوستم دارند... تونستم مقدار پولی رو جمع کنم اما باز هم نیاز دارم و باید صبر کنم.

اوایل که اینجا بودم با پاشا پسر رئیس شرکت درگیری داشتم... منظورم از درگیری، تیکه انداختن و گیرهای الکیه پاشا به من بود که منم بدم میومد آخر سر به آقای مقدم گفتم و از اون موقع خیلی کم فقط وقت هایی

که توی صورت یا تیمم تغییر ایجاد میکنم فقط خیره نگاهم میکنه اما هیچی نمیگه.

توی این مدت تونستم یه گوشیه سامسونگ سیصدوپنجایی بخرم که نمونم توکارهام...

رئیس و کارمندهای شرکت ازم راضی بودن و منم خوشحال از محبوب بودنم میون همه سعی میکردم یکم از اخلاق گندم بکاهم.

ساعت رونگاه کردم ساعت ده بود و من هنوز شرکت بودم...یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم کارهای عقب مونده رو زودتر انجام بدم...بالاخره بعد نیم ساعت تموم شد و سایلم رو جمع کردم و بلند شدم تا برم به آقای مقدم خبر بدم دارم میرم اخه اونم هنوز شرکت بود و نمیدونم چرا ناراحت و تو فکر بود...در اتاق رو زدمو بعد گفتن بیاتو درو باز کردم...

گفتم: سلام، خسته نباشید... راستش اومدم بگم همه ی کارهام روانجام دادم و دارم میرم شماکاری بامن ندارین؟؟

آقای مقدم عمیق نگاهم کرد و گفت: بیبا بشین میخوام باهات یکم حرف بزنم...خودمم میرسونمت.

یکم نگاهش کردم و در اتاق رو بستم و رفتم روبه روش روی مبل نشستم.

آقای مقدم خودش رو کشید جلو و دست هاشو گذاشت روی پاهاش و گفت: تو میدونی که پاشا پسری بی خیال و خونسرد و شیطونیه...نمیدونم باید باهاش چیکار کنم چون هرچی باهاش حرف میزنم لج میکنه و کاراش رو بدتر انجام میده.....میخوام تو بهم بگی چیکار کنم با این

پسر... پاشا یه ازدواج ناموفق هم داشته و دلیل جدایی شوئم باز بودن بیش از حد پاشا با دخترا ست الانم ازت میخوام راهنماییم کنی چون به عاقل بودنتم ایمان دارم و توی این یه سال بهم ثابت شده حرف هات و کارهات درست و حساب شده است... میخوام بگی باید بایه هم چنین پسری چه کنم.

نگاهش کردم و گفتم: خوب راستش نمیدونم چی بگم... یعنی خودم رو در حدی نمی بینم که به شما بگم چیکار کنین.

اقای مقدم گفت: اصلا به این فکر نکن جلوی من نشستنی تو ذهنت به این فکر کن که اگه تو بودی چه طور با پاشا رفتار میکردی... یا ببخشید دخترم که اینو میگم اگه زنش بودی چیکار میکردی تا پاشا رو متحول کنی؟؟

اب دهنم رو قورت دادم و سرمو انداختم پایین و گفتم: اگه من بودم در نقش ببخشید مادر خواهر یا پدرش خودم روبه جای اینکه یکی از هم خون هاش قرار بدم، میشدم دوستش و باهاش راه میومدم یه جوری اعتمادش رو برای راحت شدن کارم جلب میکردم و کم کم از این راه منعش میکردم... یا اگه زنش بودم اول میشدم دوست بعد اعتمادش رو به دست میاوردم تا همه ی حرف هاش رو بهم بزنه و من از همه ی کار هاش باخبر شم و محبت بی وقفه و اگه دیدم همیشه راه اخر رو انتخاب میکنم... میشم مثله خودش من هم عین خودش شیطنتم میکنم.

اقای مقدم با یکم تعجب گفت: یعنی خیانت میکنی؟؟

سریع سرم رو بالا گرفتم و گفتم: نه... یه نمایش برایش تا دوسه ماه اجرا میکنم تا بفهمه چقدر بده به کسی که محرم و هم خونه اته خیانت کنی... چون مرد ها حتی روی گربه ی تو خونه اشون هم تعصب دارن دوست ندارن کسی به جز خودشون نوازشش کنه.

اقای مقدم داشت بالبخند نگاهم میکرد... منم که هیچی حالیم نبود مثله بز
زل زدم بهش... اقای مقدم گفت: ببین دخترم من چندباری پیش پدرت
رفتم و باهش حرف زدم اما اون راضی نمیشه...

اخم کردم و گفتم: درباره ی چه موضوعی راضی نمیشه؟؟ شما خونه ی
مارو از کجا بلدین؟

گفت: اون شبی که اون دوتا پسر مزاحمت شده بودن و من رسیدم و
تورو رسوندم خونه یادته؟؟

با اخم سرتکون دادم که گفت: اون شب راه خونه اتون رو
یادگرفتم... نمیخوام ناراحت شی ولی من حس میکنم تو میتونی پاشا رو
ادم کنی و اگه بشی همسرش وضعیتش خوب میشه.
خواستم از جام بلندشم که گفت: حرفام هنوز تموم نشده....

نگاهش کردم و گفتم: ببخشید اقای مقدم با همه ی احترامی که براتون قائلم
باید بگم من هیچ تمایلی به شنیدن بقیه ی حرفتون ندارم و هم چنین این
مسئله ی ازدواج من با پسرتون... اصلا فکر کردن به این که من همسر
پسرتون باشم هم برام زجرآور

اقای مقدم با اخم گفت: ازت انتظار احترام و خوش صحبتیه بیشتری
داشتم خانوم راشد... اگه یکم به دور ورت نگاه کنی میفهمی تو چه
وضعیتی هستی... مگه تو نمیخواهی پول بیشتری جمع کنی تا مستقل
بشی... خوب با قبول کردن این قضیه همین اتفاق میوفته فقط باتفاوت این
که یه سال باید صبر کنی.

یه تای ابروم روانداختم بالا و گفتم: یعنی چی..؟

گفت: یعنی من به سال تولدت سکه مهرت میکنم، یه ویلا ۸۰۰ متری
توشمال به نامت میشه و یه ساختمان شیش واحدی تو بهترین مکان
مشهد به نامت میکنم... و تو بعد یه سال میتونی بی هیچ سدی به
دستشون بیاری.

هم زمان با ابرو بالا انداختم اب دهنم قورت دادم و گفتم: اگه اونجا
بلایی سرم اومد شما تضمین میکنین؟

اقای مقدم گفت: از بابت من مطمئن باش

واقعا شرایط خوبی بود... درسته شاید یه سری چیزها رو از دست میدادم
اما به جاش کلی پول دستم میومد که آرزوش رو داشتم... یه سال زندگیه
الکی بعد هم آزاد و رها با یه جیب پر از پول... واقعا احمقانه بود اگه
قبول نمیکردم

پس گفتم: قبوله... فقط خواهرم نفس میخوام اونم پیشم باشه

گفت: نفس مثله دختر نداشته ام و میارمش پیش خودم و هر روز میارمش
تا ببینیش و باهم برین بیرون ولی برای زندگی پیشت وقتی همسر
پاشایی نه چون نمیخوام خلّعی تو رابطه اتون ایجاد شه...

منم دقیقا همین رو میخواستم... نمیخوام بعد رفتنم بلایی سر نفسم بیاد
گفتم: چون بهتون اعتماد دارم قبول میکنم... و بقیه کارها باشما و من
دیگه کاری ندارم

اقای مقدم از جاش با شادی بلند شد و گفت: آماده باش تا اخر هفته برای
عقد...

و منو به بیرون از اتاق راهنمایی کرد.

اون شب وقتی رسیدم خونه نفس خواب بود و ترنم هم داشت تلوزیون نگاه میکرد و مسعودم مثله همیشه یه پیک نیک کنارش بود و دو تا سیخ دستش و خمار بود...

بدون اینکه باهیچ کدومشون هیچ حرفی بزنم رخت خواب هامو کنار نفس پهن کردم و خوابیدم...

صبح دوباره مثله دیروز مثله پریروز یا مثله هر روز از خواب بیدار شدم و بعد صبحانه دادن به نفس و یه چای خوردن رفتم شرکت...

از وضعیت زندگیم بدم میومد و تنها دلیلی که قبول کردم با پاشا ازدواج کنم همین بود پول اصلی ترین و مهم ترین ملاکم بود... من که عاشق چشم ابروی پاشا که نیستم... راستش ارزش نه بدم میاد نه دوش دارم... میانگین، همیشه گفت هیچ حسی بهش ندارم...

پاشا پسری قد بلند، هیکل ورزشی، پوستی گندمی، لب و دماغ کوچیک، ابروهای پهن و بلند، چشم های درشت و سبزرنگ که گاهی وقت ها برقش منومیترسونه بااین اوصاف پاشا خواهان زیادی داره و توی شرکت خودمون همین سرمدی عاشقشه ولی خوب دیگه من هیچ حسی بهش ندارم بایه بسم الله وارد شرکت شدم و مثله همیشه اول میزم و تمیز کردم و بعد نگاهی به دفتر انداختم.

چهار روز بعد

اب دهنم رو اروم و نامحسوس قورت دادم و به حرفش گوش دادم

-من نمیخوام از اینجا بری... اصلا تو با این پسر چه صنی داری که این قدر پافشاری میکنی؟؟

بانفرت زل زدم بهش و گفتم: دوس نداری من از اینجا برم تا وقتی پولامو جمع کردم ازم بدزدیشون اره... هه، تو خودت رو چی فرض کردی یه پدر یه پشت و پناه.... پشت و پناهی که خراب شده و ازش فقط یه مشت خاک مونده پدری که ازش فقط اسمش رو به یدک میکشی... با خودت فکر کن تو تا الان برام چیکار کردی تو تا الان برای نفس چیکار کردی که این حق رو هم به خودت میدی تو کارهام دخالت کنی...

دستم رو مشت کردم و به دروغ گفتم: من پاشا رو دوست دارم عاشقشم و تو نمی تونی جلوی منو بگیری...

و رفتم تو اتاقم صداش میومد که داشت مثله همیشه فحش میداد فحش هایی که از یادآوری شم خجالت میکشیدم بعد چند دقیقه صدای کوبیده شدن در اومد... نفس خودش رو جلو کشید و گفت: اجی ملولین میخوایی از اینجا بلی؟؟

یه لبخند به چهره ی زیبا و بانمکش زدم و گفتم: فقط من نمیرم بلکه تو هم میای...

نفس گفت: کجا میریم... تو میخوایی از دجاج کنی؟

صورت تپش رو بوسیدم و گفتم: اره عزیزم قراره ازدواج کنم و تو هم بامن میایی و پیش پدر پاشا کسی که من دوسش دارم زندگی میکنی... انقد مرد خوبیه همیشه میگه نفس رو چرا نمیاری من باهش بازی کنم... خیلی دوست داره تو هم دختر خوبی باش و بی ادبی نکن باشه نفس گفت: یعنی من میرم پیش بابا یه کسی که تو میخوای باهش ازدواج کنی...

گفتم:اره عزیزم

نفس هم دیگه هیچی نگفت و شاد رفت تا به بازیش ادامه بده فردا وقت
عقدمون بود و منم به رخت خواب رفتم و توی دلم خودمو نفس رو به
خدا سپردم و ازش خواستم اخر این غصه رو خودش به خیر بگذرونه.

صبح که بیدار شدم از روی خیال راحت صبحانه خوردم و بعد رفتم
حمام.... از حمام اومدم بیرون و مانتوی ابی یخی مو به همراه شال و
شلوار سفیدم پوشیدم نه ایشی نه عطر و ادکلن خاصی ساعت ده آقای
مقدم میومد دنبالمون الان یه رب به ده بود لباس های نفس رو هم عوض
کردم و موهاشم خرگوشی بستم براش از اتاق اومدم بیرون ترنم
کنار مسعود بود و داشت یه چیزایی پچ پچ میکرد از جلوشون ردشدم که
ترنم گفت:نفسم... عزیزم نمیخواهی برای اخرین بار بیای بغل مامانی
هر دو به سمتش برگشتیم به نفس نگاه کردم مات چهره ی ترنم شده بود
خم شدم و گفتم:نمیری بغل مامانت؟
ترنم هم بعد حرف من گفت:اره عزیزم بیا بیا بغل مامان تا یکم ارومش
کنی

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم تا حالا سابقه نداشته ترنم این طوری
بانفس حرف بزنه اما الان.... نفس با اون لحن شیرین و بچه گانه اش
گفت:من عزیز و نفس تو نیستم مگه گودت اون موگع گوشمو تاب ندادی
گفتی ازم بدت میاد پس الانم من دالم با اجی ملولینم میرم تا تو و بابا
لاحت باشین

و به من گفت:بلیم اجی

یکم نگاهش کردم و بلندشدم و رو به هردوشون گفتم: ببینین تا کجاها پیش رفتین که این بچه هم خودش رو اضافی میدونه

به نشونه ی تاسف سرتکون دادم و به همراه نفس رفتیم توحیاط کفش های سفیدش رو پاش کردم خودمم داشتم بندکفشامو میبستم که درخونه رو زدن تندی کارم رو تموم کردم و رفتم درو بازکردم آقای مقدم بود لبخند روی لباش بود همراه نفس بیرون اومدیم در رو بستم گفتم: سلام

نفس هم به تقلید از من گفتم: سلام

آقای مقدم اومد جلو رو به من گفتم: سلام دخترم خوبی؟

یه لبخند زدم و گفتم: مرسی

آقای مقدم به نفس نگاه کرد و با لبخندگفت: سلام پرنسس خانوم قشنگ

بعدلپش روکشید رو به من گفتم: سوار شیم بریم که دیر شد

منم دست نفس رو گرفتم و نفس رو عقب نشوندم و خودمم جلو نشستم آقای مقدم هم راه افتاد توی راه خواستم بپرسم چی شد که مسعود راضی شد اما نخواستم جلوی نفس چیزی بگم پس موکولش کردم به بعد.... آقای مقدم ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم رفتیم توی محضر پاشا با یه نیم چه اخم روی صندلی نشسته بود.

عاقداً محضردار بهمون سلام کرد و رو به من گفت روی صندلی بشینم کنار پاشا نشستم و اول آیات و کلمات قرانی خونده شد و بعد خطبه ی عقد یه صدایی تو سرم گفتم: ایا مطمئنی که این کارت درسته؟؟

به اون صدای نامعلوم جواب دادم: نمیدونم نمیدونم

دوباره همون صداگفت: هنوزم دیر نشده میتونی برگردی

جواب دادم: نه من یک بار تصمیم میگیرم نه دوبار پس الانم تا تهش میرم
صدا: اون بچه چه گناهی کرده که باید پای حماقت تو بسوزه لج نکن این
جا غرورتو بزار کنار و برگرد

یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو تکون دادم تا این افکار رو از خودم
دور کنم... به پاشا که جدی بود نگاه کردم آقای مقدم خوشحال بود و
داشت با نفس حرف میزد به عاقد که داشت خطبه رو میخوند نگاه کردم
چشم افتاد به اینه و پشت سرم که خالی بود و نه پارچه ی سفیدی
رو سرم گرفته بودن نه قند می سایدن باخودم فکر کردم اگه قند نمیسابن
حتما ونمیگن عروس رفته گل بچینه یا گلاب بیاره پس تو سوال عاقد که
گفت: با این شرایط ایا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای پاشا مقدم
در بیاورم... ایا وکیلیم؟

بله دادم بدون اینکه بگم با اجازه ی پدرم یا مادرم چون اونا اصلا وجود
نداشتن مادرم رو نمی بخشیدم به خاطر اینکه تنهام گذاشت و باعث شد
بدترین رفتارها باهام بشه پدرم رو نادید میگیرم چون تنها اون باعث شد
من تن به این کار که نمیدونم اخرش چی میشه بدم و در ازای این بله ای
که دادم فقط مبارک باشه شنیدم پاشا بدون اینکه نگاهم کنه یه حلقه ی
ساده دستم کرد و بلند شد و رفت آقای مقدم بهم گفت: تو با پاشا برو من
هم با نفس میریم بیرون مگه نه نفس خانوم؟
نفس خندید و گفت: اله اجی تو با شوهرت برو

یه لبخند به اون چشمای پاک و اون همه سادگیش زدم و خم شدم و
پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: مواظب خودت باش نفسم

نفس فقط سرتکون داد برگشتم سمت در خروجی و قدم قدم به سمت
بیرون حرکت کردم وقتی از محضر خارج شدم پاشا رو دیدم که با اون

تیپ رسمیش تو ماشین نشسته و چشمش به در محضره پیش خودم برای اولین بار اعتراف کردم: خیلی جذابه

و به سمت ماشین حرکت کردم نشستم تو ماشین و مثله خودش به جلو خیره شدم بعد ده دقیقه پاشا گفت: چشمت دنباله چیه که با تصمیم پدرم که من باهات شدیداً مخالفم موافقت کردی؟

هیچی نگفتم که گفت: سوالم جواب نداشت؟؟ گفتم: ببین پاشا من نبودم که اومدم و تو سر پدرت خوندم منو برات خواستگاری کنه این پدرت بود که از بس گفت من راضی شدم

پاشا با حرص و عصبانیت نگاهم کرد و ماشینو روشن کرد نگاه ازم گرفت و همه ی حرصش رو سرگاز ماشین خالی کرد.

کلیدهای خونه اش رو پرت کرد روی پاهام و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: آخرین طبقه خونه ی منه

کلیدهارو برداشتم بدون حرفی از ماشین پیاده شدم و عمداً در ماشین رو محکم کوبیدم به هم و بی توجه به داد پاشا در ساختمون رو باز کردم و رفتم تو و درو بستم کلید رو تو در چرخوندم و در با صدای تیکی باز شد رفتم تو، اول یه راه رو بود که سمت راستم ایینه و جاکفشی بود و سمت چپم جالباسی بود کلیدهارو به جاکلیدی اویزون کردم و از راهرو گذشتم وارد سالن شدم یه سالن بزرگ با ست سفید سورمه ای که خیلی شیک و اسپرت بود پیش روم یه پنجره ی تماماً شیشه بود که پرده ها رفته بودن کنار و قشنگ میتونستی همه ی مشهد رو از اونجا ببینی سمت چپم یه تلوزیون بزرگ بود به همراه سینما خانواده و دم و

دستگاش سمت راستم یه اشپزخونه ی بزرگ بود با ست سفید مشکی از اشپزخونه اون طرف تر یه در بود و کنار در یه راهرو رفتم جلوتر و در اتاق رو باز کردم یه اتاق تقریباً بزرگ که یه عالمه کتاب توش داشت و یه میز کار بزرگ و باخط کش و خودکار و یه نقشه ی ساختمانی روش تا اینجا فهمیدم اینجا اتاق کاره اومدم بیرون و رفتم تو راهرو که پنج تا اتاق داشت اتاق اول درش با بقیه فرق میکرد هم بزرگ بود رنگشم مشکی بود همه رو دیدم دوتا اتاق که برای مهمان یکی حمام یکی دستشویی و یکی اتاق پاشابود داخل اتاق پاشا شدم یه اتاق بزرگ با ست سفید و بادمجونی که خیلی قشنگ بود یه تخت بزرگ به رنگ سفید که روی پتو و بالشش گل های ریز بادمجونی داشت.

رو به روی تخت هم یه ایینه دلاور بزرگ و سفید بود و بالای تخت هم یه عکس تک بزرگ از پاشا که خیلی قشنگ بود پاشا تو عکس یه تی شرت ابی نفتی پوشیده بود با یه شلوار مشکی و تمام رُخش به دوربین بود عکس قشنگی بود رو به روی من هم یه پنجره بود که پرده های بادمجونی پوشونده بودنش اتاق قشنگی بود فقط نمیدونم اون در سفید چیه رفتم جلو بازش کردم و فهمیدم حمومه سرتکون دادم و درو بستم دیگه بی خیال فضولی شدم و لباس هامو دراوردم و روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم و نمیدونم چی شد که خوابم برد.

با حس گشنگیه مزخرفی از خواب بیدار شدم چشم هامو که باز کردم همه جاتاریک بود به زور از تخت اومدم پایین و دست روی دیوار ها کشیدم

تا کلید برق رو پیداکنم بعد چند ثانیه پیداش کردم و روشنش کردم، نور چشمم زد و باعث شد بی اراده چشم هامو روی هم بزارم، بعد چند ثانیه چشم باز کردم و یکم ماساژ دادم وقتی دیدم خوب شد از اتاق اومدم بیرون راهرو و سالن هم تاریک بود دوباره برگشتم و گوشیم رو برداشتم و چراغ قوه رو زدم و رفتم توسالین برق سالن رو هم زدم و گوشیمو گذاشتم رو این و اول دست و صورتم رو شستم بعد دریخچال رو باز کردم همه چی داشت اما من حال غذا درست کردن رو نداشتم پس یه دوتا تخم مرغ برداشتم و درست کردم و شروع به خوردن کردم.

رفتم لب پنجره ایستادم و محو بیرون شدم خیلی صحنه ای جالب و قشنگی بود دوباره همون صدایه مزاحم تو سرم پیچید: ملورین... مطمئنی که انتخابت درست بوده و همه ی چیدمان ذهنت راجع این موضوع درست درمیاد؟؟

یه اه کشیدم جواب دادم: فعلا هیچی نمیتونم بگم ولی امیدوارم همه چیز عادی پیش بره نه کمتر نه بیشتر

صدا: اگه توی این یک سال اتفاق هایی که نباید بیفته افتاد اونوقت چی؟
گفتم: مثلا؟

صدا: هرچیزی تو همه چی رو در نظر بگیر

با قاطعیت گفتم: هرچی باشه ندید میگیرمش

و از پنجره فاصله گرفتم و رفتم پای تی وی خودم رو سرم گرم کردم.

۴ ساعت بعد

حوصله ام سررفته بود به ساعت نگاه کردم ساعت ۲۲:۵۰ دقیقه بود اما پاشا هنوز نیومده بودخونه نفسمو فوت کردم و بلندشدم الکی توخونه قدم زدم دیدم نه خیر همیشه ازبیکاری خر شدم تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به اردشیرخان تا شماره ی پاشا رو ازش بگیرم داشتم کم کم نا امید میشدم که جواب داد:بله؟

جواب دادم:الو سلام اردشیر خان خوبید نفس خوبه؟؟

گفت:سلام دخترم ما خوبیم نفس خوابه تو چه طوری پاشا خوبه؟

گفتم:اره خوبم اما پاشا گفت میره بیرون و هنوز نیومده منم گفتم شماره اش رو ازتون بگیرم و بهش زنگ بزنم

اردشیرخان گفت:باشه یه جا یاد داشت کن

شماره رو داد وگفت:بعد به من خبر بده که اومد خونه یا نه

گفتم:مرسی باشه حتما

گفت:کارنداری دخترم

گفتم:نه مرسی ببخشید مزاحم شدم شب بخیر

و قطع کردم به شماره نگاه کردم در جنجال بودم که زنگ بزنم یا نه روی مبل نشستم و به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده بود اب دهنمو قورت دادم و با یکم مکث شماره رو گرفتم گوشی رو گذاشتم زیرگوشم با هر بوقش استرس و اضطرابم بیشتر میشد انقدر استرسم زیاد بود که بی اراده هی نفس عمیق میکشیدم خواستم قطع کنم که جواب داد اما صدای خنده های زیادی از اون ور میومد که پاشا گفت:بچه ها ساکت تا من جواب بدم بله؟

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: الو... پاشا؟

پاشا سردگفت: ها؟

اخم کردم و گفتم: کی میای خونه یه نگاه به ساعت کردی؟

پاشا گفت: تو بخواب شاید من نیام. و قطع کرد. اما قبل اینکه قطع کنه شنیدم که یک صدای جیغ جیغو هی پاشا رو صدا میزد

گوشی رو آروم آروم از گوشم فاصله دادم بهم خیلی بر خورده بود تا حالا کسی به همین راحتی اینقدر تحقیرم نکرده بود به صفحه ی گوشی که الان خاموش بود نگاه کردم بلند گفتم: پسره ی بی فکر بیشعور و با حرص گوشی روی مبل پرت کردم.

کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم بلندشدم و رفتم تواتاق خواب سعی کردم حرف های اون پسره ی گند دماغ رو فراموش کنم و خودم رو با دیدن اون همه لباس که نه خریده بودم نه مال من بود گرم کنم لباس خواب های رنگاوارنگ، لباس زمستونی، مایو، لباس راحتی، کفش، چکمه اووووه کمد داشت میترکید بس پر لباس بود فک کنم مال زن قبلیه پاشاست لبامو دادم جلو رفتم سر وقت لوازم ایشی از یه برند معروف همشو داشت یه اه کشیدم و از کنکاش دست کشیدم و رفتم روی تخت نشستم معمولاً بعضی وقت ها این طوری میشدم الکی و بی مورد دلم میگرفت و هرکاری میکردم باز نمیشد پس مثله همیشه که تو این جور موقع ها با این کار اروم میشم رفتم لب پنجره و برای خودم یه اهنگ خوندم وقتی تموم شد توی هوای ازاد یه نفس عمیق کشیدم و پنجره رو بستم بدون اینکه پرده رو بکشم رفتم و روی تخت دراز کشیدم انقد چشم هامو بسته نگه داشتم تا اینکه خوابم برد.

با صداهای تق توق بیدار شدم چشم هام رو یکم ماساژ دادم و روی تخت نیم خیز شدم از پشت سرم صداهایی میومد به همون سمت برگشتم پاشا داشت یه سری لباس جمع میکرد روی تخت نشستم و بی اختیار خمار گونه گفتم: میخوایی جااااااااایی بری

گفت: دارم لباس هامو میبرم اتاق بغلی

یهو چشمام برق زد و گفتم: چیه نکنه به خودت شک داری؟؟

پاشا با اخم برگشت به طرفم و گفت: ببین چش قشنگ من عصاب مصاب ندارم پس روی عصاب نباش

یه پوز خند زد و گفت: همچین جیگر هم نیستی که بخوام سرت هوایی بشم

گفتم: خوب معلومه وقتی تا کله سحر یه صدایه ظریف و جیغ جیغ هی زیر گوشت پاشا پاشا کنه بی عصاب میشی

پاشا یه تک خنده کرد و گفت: پس خانوم حسودیشون شده

گفتم: همچین شخص شاخی نیستی که بخوام روی کارات حساس شم و به کسایی که باهاشون حرف میزنی حسادت کنم فک کن من عاشقت تو باشم هه، وایی خداجون

و زدم زیر خنده پاشا دست هاشو گذاشت توی جیبش و گفت: یعنی تو هیچ حسی حتی کم به من نداری؟

خنده ام رو خوردم و گفتم: معلومه که نه...

پاشا او مد جلو و گفت: منکه هر جور شده طلاق میدم اما میخوام ببینم
تاچه حد توان داری

اخم کردم و گفتم: پس میخوای شرط ببندی ولج کنی... ولی بهت
پیشنهاد میدم که این کارونکنی.

پاشا یه خنده ی جذاب کرد و گفت: پس اگه لج بازی شروع کن

از روی تخت پایین او مدم و گفتم: اگه عاشق شدی ندید میگیرم و میرم و
اگه من عاشقت شدم تو ندید میگیری

پاشا گفت: به علاوه ی اینا اگه عاشق شدی باید تا ابدخونه ی من بمونی و
کنیزیمو بکنی و اگه عاشق شدم تا دوماه هر روز وقتی میخوام برم
تورو روی دست هام بلند میکنم و دو دور تو خونه راه میبرم چه طوره؟
گفتم: خیلی هم خوبه

پاشا دستش رو آورد جلو و گفت: پس از الان شروع میشه
دست دادم و گفتم: آماده ام

پاشا خواست بره بیرون که گفت: پس خودت رو آماده کن
دست به سینه شدم و گفتم: به پا به گدایی محبت نیوفتی

پاشا هم برگشت یه چشمک زد و لباس هاشو برداشت و رفت بیرون
همون طور که دست به سینه بودم لبم رو از داخل گاز میگرفتم و
فکر میکردم ببینم چه کارهایی ازم برمیاد تو دلم یه پوز خند زدم و شاد و
سرحال زمزمه کردم: بشین و ببین چه میکنم اق پاشا

و رفتم سمت حموم وان رو پر اب کردم و توش نشستم بعد یه ربع او مدم
بیرون و خودمو اب کشیدم حوله پیچ شده از حموم او مدم بیرون و رفتم
جلو ایینه مو هام خیس بودن و رنگشون یک درجه تیره تر نشون میداد

در کمدم رو باز کردم از اینکه باید لباس های یه نفر دیگه رو میپوشیدم ناراحت بودم یه دست بلوز شلوار طوسی نارنجی برداشتم و همون جور که خواستم بپوشم یه فکری به سرم زد پس لباس هارو پرت کردم گوشه ای و یه مانتوی سفید کاغذی به همراه شلوار مشکی و شال سفید مشکی کشیدم بیرون و همونا رو پوشیدم موهامو کج کردم و به همون طرف بافتم قدشون تا زیر نافم رسید و قشنگ بود رفتم بیرون و صدا زدم: پاشا پاشا!!!؟

صداش اومد که گفت: چیه صداتو انداختی روسرت

به همون سمت رفتم و وارد اتاق شدم لباس خونه تنش بود و روی تخت به پشت دراز کشیده بود گفتم: میخوام برم خرید نمیایی بریم

پاشا بدون اینکه نگاه کنه گفت: نمی بینی خسته ام نمیتونم خوابم میاد

منم دیگه هیچی نگفتم و از خونه زدم بیرون.

تو پاساژ هرچی رو که میدیدم و خوشم میومد میخریدم از لباس زیر بگیر تا جوراب، کفش، مانتو، شلوار، شال، لباس توخونه، لباس شب، لباس خواب همه چی اونم چندتا چندتا هرکی میدیدم فک میکرد قهطی زده برای نفس یه چند دست لباس خریدم تا شب براش ببرم به ساعت نگاه کردم نزدیک به یک بود و منم تصمیم گرفتم برم فست فودی اخه خیلی به خودم ضرر رسونده بودم وارد فست فودی شدم و یه پیتزا مخلوط سفارش دادم و یه دلی از عزا در آوردم وقتی خوب سیر شدم یه دربستی گرفتم تاخونه باید یه فکری هم برای ماشین و گواهینامه میکرده نمیشد که هر جا خواستم برم یا دربستی بگیرم یا منت پاشا روبرکشم پول رو حساب کردم و با اون همه پلاستیک به زور زنگ طبقه ی خودمون روزدم باخودم فکر کردم باید یه دسته کلید بردارم یکم طول کشید تا اقا پاشا جواب بدن: بله

گفتم: منم باز کن

پاشا هم در رو زد داخل ساختمون شدم اسانسور رو زدم و سوار شدم از توی اینه داخل اسانسور خودمو نگاه کردم دختری که تصویرش تو اینه بود زیبا بود و دل نشین پوستی سبزه ابروهای پهن حالت دار دماغ متناسب با صورت لب های گوشتی و چشم هاش خیلی زیبا بودن درشت و خمار به رنگ سبز که رگه های کمی از ابی و خاکستری توش دیده میشد اینجا دیگه باید از خوشگلیم برای افسون کردنش استفاده کنم زنگ خونه رو زدم و یکم طول کشید تا پاشا درو باز کنه خواب الود و ژولیده اومد جلوی در و خمار گونه نگام کرد یکم ناز ریختم تو صدام و گفتم: علیک سلام حالا لطفا یا اینارو از دستم بگیر یا برو کنار تا رد شم

پاشا بی تفاوت از جلوی در کنار رفت و منم رفتم تو سریع خودمو به اتاق رسوندم و پلاستیک هارو پخش زمین کردم لباس هامو دراوردم و بعد چندتا نایلون بزرگ برداشتم و همه ی لباس ها و لوازم ارایش های قبلی رو ریختم توشون و لباس های جدید رو جایگزین کردم لوازم ارایش ها رو روی میز ارایش چیدم حالا مگه تموم میشد مانند هارو جمع میکردم لباس های خونه بود لباس های راحتی رو جمع میکردم لباس زیر بود خلاصه یه دوساعتی معطل اینا شدم وقتی کارام خوب تموم شد رفتم حموم و خووب خودم رو سابیدم بعد اومدم بیرون باحواله ی بنفشم که تازه خریده بودم خودمو خشک کردم و یه دست تاپ دامن بنفش جیغ پوشیدم موهامو هم خیس رها کردم مدل موهام لخت بود اما وقتی اب میخوردن یه موج قشنگی پیدا میکردن یه رژ بنفشم زدم و از عطرم زدم به مچ دست هام و پشت گوشام از تو اینه یه نگاه کلی به خودم انداختم یه چشمک زدم و رفتم توسالن پاشا داشت یه فیلم زبان اصلی نگاه میکرد و یه پیترام روی پاش بود و داشت میخورد رفتم تو اشپزخونه و قهوه سازو زدم به برق برای خودم یه قهوه ی خوب درست

کردم و رفتم کنارش باکمی فاصله نشستم خودم رو مشغول فیلم دیدن نشون دادم اما هواسم به نگاه های گاه و بی گاه پاشا بود موضوع فیلم عاشقانه بود و پسره خون اشام بود دختره انسان بعد دختره میفهمه پسره طبیعی نیست و عاشق میشن یه قسمت فیلم خیلی حساس شد پسره کنار دختره روی تخت نشست و نگاهش کرد و گفت: میخوام امتحانش کنم فقط تکون نخور

و بعد هم شروع کردن به بوسیدن هم منم که پررو و بی حیا هم قهوه ام و مزه مزه میکردم هم فیلم میدیدم پاشا هم طبیعی مثله خودم بود هر دو ساکت و محووفیلم بودیم که گوشیم کنار دستم زنگ خورد برش داشتم و به صفحه اش نگاه کردم شماره ی اردشیر پدر پاشا بود جواب دادم اما به جایه صدای اردشیر صدایه بچه گونه و ناز نفس گوشمو نوازش داد: الو اجی ملولین، منم نفس خوبی اجی؟

بی اراده لبخند نشست روی لب هام و جواب دادم: سلام نفسم خوبی عزیزم من خوبم

نفس گفت: اجی دلم بلات تنگ شده نمیایی پیشم؟

خودم و جلو کشیدم و بی توجه به پاشا موهامو تو دست هام گرفتم و هی دور انگشتم پیچ میدادم و تو همون هین گفتم: چرا عزیزم میام پیشت اما امشب حال ندارم فردا حتما میام منم دلم برات تنگ شده عشششقم

نفس گفت: خوب اجی کار ندالی؟

گفتم: نه عزیزم شب بخیر راستی چه طور زنگ زدی؟

نفس گفت: باباجون بلام شماتت روگرفت

گفتم: باشه عزیزم شب بخیر منم فردا حتما میام نفس هم یه باشه گفت و قطع کرد گوشی رو قطع کردم و توی همون حالت موندم و به این فکر

کردم من واقعا این دو روز و یه شب رو چه طوری بدون نفس گذروندم
که پاشا گفت: حالا برای فردا لباس در نظر گرفتی اخه بده شلخته بری
پیش عشششفت

یه تای ابروم رو انداختم بالا و توی همون حالت گفتم: یه چیزی میپوشم
دیگه

لحن پاشا یکم بوی حرص و حسادت میداد گفت: اولاً سنگین تر بودی

گفتم: الانم هستم بعدشم به توجه ربطی داره که من سنگینم یاسبک

بلندشدم و رفتم تو ایشیزخونه موندم چی درست کنم یکم فکر کردم و دیدم
هیچی به ذهنم نمیرسه یه برو بابا گفتم و رفتم تواتاق خواب نمیدونم چرا
تازگی ها میل به خواب داشتم و هوس کردم اون لباس خوابی که قرمز
و از جنس حریره بپوشم همونو پوشیدم و موهاموشونه زدم برق رو
خاموش کردم و خودم رو پرت کردم روتخت و در اخر لالا

نمیدونم ساعت چند بود که باحس گشنگی از خواب بیدار شدم ساعت رو
با زور نگاه کردم و اه از نهادم بلندشدم ساعت یک شب بود تازه یه نفس
از سر حرص کشیدم و با زور از تخت پایین اومدم و رفتم توسالن بدون
اینکه به روشن بودن برق اتاق پاشا توجه کنم از توی یخچال یه نون
فانتزی برداشتم باکالباس و خیارشور کالباس و خیارشورها رو گذاشتم
توش و شروع کردم به خوردن.

داشتم میرفتم که بخوابم اما توجه ام به صداهایی که از اتاق پاشا میومد
جلب شد دریکم لاش باز بود و منم میتونستم قشنگ پاشا رو که روی
تخت دراز کشیده بود و داشت باتلفن حرف میزد رو ببینم صداشو شنیدم
که گفت: پس افتاد واسه اخر هفته دیگه؟؟

-.....

پاشا: باشه پس احتمالا تنها پیام اره راستی مهمونی همون جایه قبلیه
دیگه؟

-.....

پاشا: باشه پس شب بخیر

قطع کرد منم برای اینکه سه نشه تندی رفتم تو اتاقم روی تخت
در از کشیدم و باخوادم گفتم پس میخواد بره مهمونی

سری تکون دادم نقشه ی خوبی داشتم برایش یا با من میرفت یا اصلا
نمیرفت با این فکر چشم بستم و به خواب رفتم.

نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم اما میدونم اصلا حوصله ی اینو که
چشمم رو بازکنم رو نداشتم و همون طور تا چند دقیقه چشم بسته نگه
داشتم وقتی دیگه خوب خسته شدم کسل از روی تخت پایین اومدم و بی
توجه به ظاهرم و لباسم رفتم بیرون تو سالن فک کنم پاشا خونه نبود
چون هیچ خبر یا ردی ازش نبود منم بی تفاوت تر به راهم ادامه دادم تا
به اشیز خونه برسم مثله همیشه فقط یه چای دم کردم و خوردم رفتم
توسالن و روی کاناپه لم دادم به معنای واقعی اصلا حال نداشتم لباس
عوض کنم همین جور سرم رو به پشتیه کاناپه تکیه دادم و چشم هام رو
بستم یه پنج دقیقه ای گذشت که صدای چرخش کلید تو در اومد منم مثله
فر فره سریع بلند شدم و دویدم سمت اتاق خواب ها که لحظه ی اخر دیدم
پاشا داره مات نگام میکنه در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم قلبم
تالاپ تلوپ میزد اصلا انتظار اومدن پاشا رو نداشتم با دست کوبیدم
توسرم و گفتم: دختره ی خر احمق

و رفتم تا لباس بپوشم و آماده شم برم پیش نفسم یه مانتوی سفید پوشیدم باشال خاکستری و شلوار ذغال سنگی و کفش های مشکی مانتو قدش تا پایین زانوم بود و ساده و دخترونه بود سمت راستش پایینش یه پروانه ی بزرگ از رنگ و جنس خودش داشت چیزهایی رو که برای نفس خریده بودم برداشتم و آماده گذاشتم رو تخت و یه رژ کالباسی هم زدم و برای اولین بارتوی زندگیم ریمل رو برداشتم و زدم به مژه های پر و فرخورده ام وقتی تموم شد خودم رو برانداز کردم با اون ریمل چشم هام خیلی خوش حالت تر شده بودن و خماریشون بیشتر دیده میشد گوشیم رو برداشتم و رفتم توسالن پاشا نبود دفترتلفن رو برداشتم و هرچی دنباله شماره ی آژانس گشتم پیداش نکردم مجبوری رفتم تا از پاشا شماره اش رو بخوام در اتاقش رو زدم بعد چند ثانیه گفت: بله؟

گفتم: شماره ی آژانس چنده تو دفترتلفن نبود؟

هیچ صدایی از پاشا نیومد تا اینکه در باز شد و پاشا با کیفش توی چهارچوب در ظاهر شد و یه جوری سرتاپام رو از نظر گذروند که انگار دوباره میخواد لباس خواب رو تنم ببینه بعد کنجاوی به چشم هام زل زد و گفت: کجا به سلامتی؟

بی تفاوت گفتم: میخوام برم پیش نفسم خونه ی پدرت

پاشا گفت: مگه نمیای بریم شرکت؟

بی حوصله گفتم: بزار برای فردا الان حسش رو ندارم

پاشا در اتاقش رو بست و گفت: بیا من میرسونمت

و خودش جلو جلو رفت گفتم یه چیزایی رو باید باخودت ببری بزاری تو ماشین و رفتم یکی یکی اون چندتا کیسه لباس رو برداشتم اوردم جلو پاشا بانفس نفسم گفتم: اینارو میخوام بدم به خدمتکارهای پدرت

پاشا هم بدون حرف کیسه هارو برداشت و رفت بیرون منم وسایلی که برای نفس خریده بودم رو برداشتم و رفتم پایین پاشا با ژست خیلی جذابی منتظر من بود با ناز به سمت ماشین حرکت کردم پاشا داشت نگاهم میکرد سوار شدم و گفتم: بریم

پاشا حرکت کرد و از پارکینگ خارج شد توی راه یاد گواهینامه افتادم گفتم: پاشا میگم باید یه چند وقتی رانندگی یادم بدی چون میخوام ثبت نام کنم برای گواهینامه این طوری که همیشه هر وقت کاری داشتم باآژانس برم یا به تو بگم

پاشا هیچی نمیگفت گفتم: میخوام قشنگ همه چی رو یاد بگیرم بعد برم امتحان بدم

پاشا گفت: خودم یادت میدم بعد برو امتحان بده منم خوش حال گفتم: خوب ازکی شروع کنیم؟

پاشا نگاهم کرد و گفت: الان چه طوره؟ گفتم: الان نه نه استرس گرفتم

پاشا شونه بالا انداخت و گفت: در هر صورت من بیشتر وقتم ازاده

گفتم: پس دوست دخترات و مهمانی ها و گردش و تفریحات چی؟

پاشا گفت: با اینکه لازم نمیدونم برات توضیح بدم اما برای اینکه ذهنیت مسمومت رو نسبت به خودم پاک کنم باید بگم که رابطه ی من با دوست دختر هام خیلی عادی و معمولیه نه بیشتر نه کمتر

ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم: پس اون ازدواج ناموفق چی؟

پاشا بی خیال گفت: خیلی گیرای الکی میخواست منو و شخصیت رو عوض کنه منم به بهانه ی اینکه نازاست پول بهش دادم و ردش کردم

لبامو دادم جلو سرتکون دادم و دیگه هیچی نگفتم.

جلوی درنگه داشت و منم پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم

خانومی گفت: بله

گفتم: منم باز کنین

خانومه گفت: شما؟

گفتم: همسر پاشا هستم عروس اردشیر خان

خانومه گفت: ابفر مائید خواهش میکنم ببخشید نشناختمتون

و در باصدای تیکی باز شد پاشا پلاستیک ها رو گذاشت توحیاط و رفت
منم پلاستیک هایی که وسایل نفس توش بود رو برداشتم و به سمت
خونه حرکت کردم داشتم تمام سعیم رومیکردم تا مثله ندیده ها به این باغ
زیبا و پر از درخت نگاه نکنم وارد امارت که شدم بعد چندثانیه یه
چیزی با شتاب به سمتم دوید و خودشو گوله کرد و انداخت بغلم با بهت
نگاهش کردم یعنی این نفس عزیزو قشنگم بود که توی این لباس های
قشنگ توی این خونه ی بزرگ داشت زندگی میکرد خواستم حرفی بزنم
که صدایی که میخندید دوید و گفت: وایستا کوچولو خانوم باید بری حموم
وقتشه نمی....

نگاهش که به من افتاد ساکت شد و باسر پایین سلام کرد سلام کردم
و گفتم: شما پرستار نفس هستین؟

دختر گفت: بله اسمم الماست شما باید خواهرش باشین درسته؟

با لبخند گفتم: ااره من خواهرش ملورین هستم

نفس گفت: اجی ملولینم اومده من دیگه نمیام حموم
و صورتمو طولانی بوسید و بلند گفت: اجی جوووووووونم
یه لبخند به این ذوق و احساس زیباش زدم و گفتم: جانم عزیزم
نفس دستمو کشید و گفت: بلیم اتاقم رو بهت نشون بدم
و منو دنبال خودش کشید کلی ذوق داشت تا اتاقش رونشونم بده و من به
این همه ذوق و پاکیش لبخند زدم در یه اتاق که طبقه ی دوم بود رو باز
کرد و گفت: اتاقم اینه قشنگه؟
به اتاقی که تمش صورتی و سفید بود نگاه کردم و با لبخند گفتم: اره
عزیزم اتاقت خیلی قشنگه چقدر اسباب بازی داری!
نفس رفت روی تخت و همون طور که بالا پایین میپرید گفت: اله بابایی
بلام خریده انقد دوسم داله ملولین همیشه منو روی پاش مینشونه و
موهامو شونه میزنه و برام خلگوشی میبنده یا بلام غصه میخونه
سرتکون دادم و گفتم: نفس اینجا خوشبخت و راحتی؟
اینو طوری گفتم که انگار نفس دختر بزرگیه و درکش انقدر هست که
بتونه درکم کنه یادم رفته بود نفس همش سه سالش بود و تازه میرفت تو
چهارسال اما نفس اومد جلوم دستمو گرفت و گفت: اله اجی اینجا رو
دوس دالم
خم شدمو دستش رو بوسیدم و گفتم: خوب خداروشکر ببینم بابایی هست؟
نفس گفت: نه رفته سرکار
درگوشش گفتم: برات چیزای خوبی اوردم نمیخوایی ببینی
نفس با خوشحالی گفت: اخ جوووون بازم عروسک

دماغ کوچیکش رو کشیدم و گفتم:اره وروجک وسایل رو بهش دادم
و گفتم:من میرم پایین

نفس هم فقط سرتکون داد رفتم پایین کسی تو سالن نبود رفتم تو
اشپزخونه سه تا خانوم مشغول به انجام کارهایی بودن سلام کردم و
گفتم:کاری هست من انجام بدم؟

خانومی که از همه تپل تر و سن بالاتر بود گفت:نه عزیزم تو یه جا بشین
ما خودمون همه ی کارارو میکنیم

خواستم حرفی بزنم که یکی از پشت سر گفت:ببخشید خانوم این کیسه
های بزرگ مال شماست

به عقب برگشتم و گفتم:اه یادم رفت بگم اره ماله منه اما دیگه لازم شون
ندارم اوردم تا اگه به درد شما هم نخورد بندازینشون دور

همون خانوم تپله گفت:حالا چی هستن دخترم؟

گفتم:یه سری لباس و لوازم ارایشی اینا

گفت:اتفاقا من یه خانواده میشناسم که از همه نظر وضع خوبی ندارن و
به کمک ما احتیاج دارن خودم میخواستم امروز بعداز ظهر برم چند
دست لباس بخرم براشون اما حالا با این لوازمی که آوردی نیازی به
خریدهایی من نیست دستت درد نکنه عزیزم

لبخند زدم و گفتم:خواهش میکنم اقا اردشیر شرکت هستن؟

یه دختره که جوون بودگفت:اره ایشون رفتن شرکت اما میدونن شما
اینجا هستین برای ناهار میان خونه شما هم راحت باشین برین لباس
هاتونو عوض کنین

و به دختری که داشت میوه میچید گفت: نیلو ایشون روببر به اتاق اقا پاشا تا لباس عوض کنن

اون دختر هم سریع از جا بلند شد و دست هاشو شست و گفت: بفرمائید لطفا و خودش یه قدم ازم جلو تر حرکت کرد نه خدمت کارهای با ادبی دوباره وارد همون راهرو شدیم و نیلو در یکی از اتاق ها روباز کرد و خودش کنار ایستاد و گفت: بفرمائید اینجا اتاق اقا پاشاست راحت باشین اگه چیزی نیاز داشتین صدا بزنین رفتم داخل اتاق و گفتم: ممنون باشه

نیلو هم رفت در اتاق رو بستم و یه دیدی توش زدم یه اتاق با تم سفید مشکی پس سلیقه اش اینه و سرتکون دادم میدونستم خونه ی پاشا همه ی وسایلش و رنگ هاش به سلیقه ی زنش بوده شونه بالا انداختم و در کیفمو باز کردم و یه تاپ سفید کشیدم بیرون مانتوم رو در اوردم و تاپ سفید رو تنم کردم تاپ ساده ی بود فقط جلوی سینه اش باگل های برجسته به رنگ تاپ تزیین شده بود موهامو کج بافتم و کفش هامو در اوردم و به جاش صندل های راحتی مو پام کردم به ساعت نگاه کردم تقریبا یکی دو ساعت دیگه میومدن تصمیم گرفتم ارایشم رویکم بیشتر کنم پس مداد دور چشمم رو برداشتم و از گوشه ی چشمم یه خط کلفت کشیدم که دنباله داشت همون چشمم رو هم کشیدم و دوباره ریمل زدم رژم رو هم تجدید کردم و به خودم نگاه کردم فوق العاده شده بود به خودم گفتم: پاشا اگه عاشقم نشی واقعا خری و یه خنده ی کوتاه کردم و رفتم پایین.

اول ماشین اردشیر خان پارک شد پشت سرش هم ماشین پاشا لباسم رو مرتب کردم و رفتم استقبالشون اردشیر خان با دیدن من لبخندی پر رنگ زد و گفت: سلام دختر قشنگم خوش اومدی

با لبخندی ملیح و زیبا گفتم: سلام اردشیر خان خسته نباشید مرسی

اخم کرد و گفت: دیگه نگو اردشیر خان بگو بابا یا پدر

منم لبخند زدم و گفتم: چشم پدر

پیشونیم روبوسید و اروم گفتم: شوهر تم یکم تحویل بگیر

و بعد با زدن یه چشمک رفت پاشا داشت بهم نزدیک میشد یه نگاه کلی

بهم انداخت و فقط یه سلام خشک و خالی کرد و از جلوم رد شد اخمام

در هم شد یعنی چی چه طاقچه بالا میزاره واسه من باحرص نفسم

روفوت کردم وسعی کردم مثله بقیه وقتا اروم باشم بالبخند برگشتم و

گفتم: تا شما دو خوشتیپ میرین لباس عوض کنین منم وسایل پذیرایی

رومیارم

اردشیر گفت: لازم نکرده خودت رو اذیت کنی دخترم خدمتکارها هستن

با لبخند اغواگرانه ای گفتم: نه میخوام خودم از شوهرم و پدرش پذیرایی

کنم

نموندم تا عکس العمل هر دوشون روببینم رفتم تو اشپزخونه باحوصله

سه تا استکان چای ریختم و داخل سینی گذاشتم ظرف شکلات ها و

شیرینی ها رو هم برداشتم و گذاشتم توسینی و به سمت پذیرایی رفتم

نشستن من همانا و پیداشدن پاشا همانا سینی رو روی میز گذاشتم و

ظرف شکلات و شیرینی رو هم گذاشتم رومیز به مبل تکیه دادم و به

پاشا که خیره داشت نزدیکم میشد نگاه کردم اومد کنارم لم داد

گفت: نمیخوام پدر بدونه من از ازدواج راضی نیستم و الانم اگه هر

کاری میکنم فقط به خاطر اینکه میخوام جلوی پدرم طبیعی جلوه کنم پس

هیچ فکر اشتباهی نکن

گفتم: اتفاقاً میخواستم همینو بهت بگم منم آگه حرفی میزنم یا رفتاری ازم سر میزنه برای طبیعی بودن

پاشا فقط زل زده بود به چشم هام و هیچی نمیگفت منم یه خنده ی نازی کردم و هیچی نگفتم اردشیر که اومد نقش ماهم شروع شد با لبخند چای پاشا رو بهش دادم و گفتم: باشکلات یا شیرینی؟

پاشا هم مثله خودم بامحبت گفت: شیرینی لطفا

بهش دادم و چای اردشیر رو هم گذاشتم جلوش و خودمم مشغول شدم اردشیر گفت: نفسم رو نمیبینم نکنه خوابه؟

گفتم: فک کنم در حال بازیه برای ناهار صداش میزنم راستی امروز نتونستم پیام شرکت فردامیام

اردشیر گفت: لازم نیست بیای فعلا سرمدی به جات کار میکنه تا یه منشیه خوب پیداکنم

گفتم: ولی م...

گفت: ولی نداریم دوس ندارم عروسم کارکنه تو وظایفه مهم تری داری

فهمیدم چی میگه و فقط لبخند زدم و گفتم: بله شما درست میگین

نفس گفت: من میخوام جای اجی ملولین بشینم بالبخند گفتم: بیا عزیزم

نفس کنارم نشست برایش غذا کشیدم و اونم مشغول خوردن شد پاشا

ظرف منو برداشت و کشید برام ازش تشکر کردم و مشغول شدم

بعدناهار پاشا و اردشیر آماده شدن که برن شرکت و منو نفس هم

قرار شد بریم شهر بازی.

روزها میگذشتن و زندگی روی روال عادیه خودش بود پاشا بهم رانندگی یاد میداد و منو توی کلاس آموزش رانندگی ثبت نام کرد توی این چند روزه اتفاق خاصی نیوفتاده اما من از عمد خودم رو کسل نشون میدم تا به موقش کارم روبکنم به مهمونی که پاشا میخواد بره دو روز مونده و پاشا حرفی نزده هنوز ولی به من میگن ملورین و من کار خودم رو میدونم بدم چیکار کنم.

غذاری گاز آماده بود و منم روی کاناپه دراز کشیده بودم یه شلوار بنفش پام بود با یه تی شرت بنفش کم رنگ موهامو شلخته بالای سرم بسته بودم و هیچ ارایش نداشتم اینا برای خوب دراومدن نقشه ام لازم بود پاشا فهمیده بود ناراحتم چون از رفتار هام و ظاهر م میخوندن من توی این یکی دو هفته همیشه ظاهر م مرتب بوده و سرزنده بودم اما الان نه هم شلخته بودم هم بی حوصله صدای چرخش توی کلید که به گوشم خورد خودم رو پژمرده تر گرفتم پاشا واردخونه شد و مثل همیشه بی حرف رفت سمت اتاقش منم بلندشدم و اروم و بی حال به سمت اشپزخونه رفتم زیر غذارو روشن کردم و میز رو چیدم داشتم غذارو میریختم تو دیس که پاشا اومد توی اشپزخونه و صندلی رو کشید و نشست ظرف هارو گذاشتم و خودمم روبه روش مثله ملکه ی عذاب نشستم پاشا برای خودش ریخت و یه نیم نگاه به من کرد و بی خیال شروع کرد منم برای خودم کشیدم و الکی شروع کردم به بازی کردن باهاش و هی نفسم رو اه مانند میدادم بیرون اخرسر پاشا کلافه شد و گفت: همیشه انقد اه نکشی

گفتم: حوصله ندارم بحث نکن

پاشا گفت: برای چی حوصله نداری قرار نیست وقتی حوصله نداری بقیه
روهم ناراحت کنی غذازهرم شد

گفتم: اینجا حوصله ام سر رفته میفهمی توخونه تنها کسل شدم میدونی
الان چند وقته وارد جمع نشدم که دلم بازشه فقط شبی یه ساعت منو
میبری رانندگی یادم میدی و برمیگردونیم

پاشا دوباره مشغول شد وگفت: به من چه برو بیرون و بگرد

قاشق رو کوبیدم روی میز بلند گفتم: شعورت نمیکشه دارم چی میگم
میگم تنهام تنهایی حوصله ی هیچی رو ندارم دوستم هیواهم شهرستانه
وگرنه تا الان دوبار رفته بودم مسافرت اه لااقل اگه شوهر نیستی ادم
باش و درک کن

و از روی میز بلندشدم و از جلوی چشم های متعجب پاشا ردشدم توی
راه برای اینکه از لبخندم جلوگیری کنم هی تندتند لبم رو گاز می گرفتم
وارد اتاق شدم و برای خالی نبودن عریضه محکم در رو بهم کوبیدم که
خودمم پریدم هوا طبق برنامه ریزی که کرده بودم احتمال اینکه پاشا
بیاد تو اتاقم کم ولی بود پس از اسپریم کمی زدم روی دستم و بعد دستم
و فرو کردم لای موهام و موهام رو باز کردم و دست هامو بهشون کشیدم
خیلی بوی خوبی گرفته بود یه لباس خواب سفید که از زیر سینه گشاد
میشد و از سمت راست یه چاک میخورد تا قسمت سینه ها و همونجا یه
پاپیون داشت لباس زیر همرنگش رو هم پوشیدم و چراغ خوابی رو که
روی میز عسلی بود رو روشن کردم و چراغ اتاق رو خاموش کردم و
روی شکم دراز کشیدم به ساعت روی میز نگاه کردم ده ونیم بود پس
اگه میخواست بیاد الانا پیداش میشد هرچی منتظر موندم نیومد و منم کم
کم داشت خوابم میگرفت و به خیال اینکه نمیاد چشمم رو بستم و
خوابیدم.

حس کردم یکی در زد اما بی توجه خوابیدم دوباره صدای تق تق او مد و محکم تر کلافه با چشم های بسته رفتم دم در در روباز کردم و با چشم های بسته گفتم: هووووم

و به چهارچوب تکیه دادم اما هیچ صدایی نیومد منم فک کردم دیوانه شدم و گفتم: خاک تو سر خرت ملی خواب دیدی

و رفتم تواتاق و بدون اینکه درو ببندم روی تخت به شکم دراز کشیدم و خوابیدم نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره یکی در زد این بار کلافه تر و یکم خشن بلندگفتم: به خدا اگه تو هم زده باشی ملی خفت میکنم رفتم دم در پاشا بود چشم هامو مالوندم و گفتم: چیه نصف شبی بیدارم کردی

پاشاهم اخم کرد و گفت: پس فردا یه مهمونی بخاطر تولد یکی از دوستانه خودت رو آماده کن

الکی مثلا تعجب کردم چشم هامو درشت کردم و گفتم: یعنی... منم..... پیام تولد دوستت؟

پاشا عمیق سرتو پامو از نظر گذروند و گفت: ااره

الکی جیغ کشیدم و خودمو از عمد پرت کردم تو بغلش و گفتم: آخ جوووووووون بالاخره یه مهمونی افتادیم دیگه از این یک نواختی در میام مرسی پاشایی

و کاملا عمدی خواستم گونشو ببوسم که پاشا سرشو برگردوند و لبام با لباش مماس شد نه من نمیخواستم لباشو ببوسم میخواستم گونشو ببوسم که پی به ذوق و خوشحالی دروغینم ببره اما الان نمیدونستم بکشم کنار

یا ببوسم؟ تو یه تصمیم آنی گوشه لبش رو بوسیدم و سرم رو کشیدم کنار
و گفتم: شب بخیر دوست عزیزم
دوست عزیزم رو جوری گفتم که فکر نکنه خبریه و درو بستم.

ورجه و رجه کنون به سمت تخت رفتم و خودم رو پرت کردم روش
داشتم می مردم از خوشحالی خیلی انرژی گرفته بودم که تونستم به هدفم
برسم من باید به عنوان زن پاشا ظاهر بشم و به همه بفهمونم که صاحب
و مالک پاشا منم البته نه اینکه عاشقش باشم ها نه برای اینکه دخترا
کمتر دور و برش بپلکن فردا کلی کار داشتم برم ار ایشگاه لباس بخرم
اوووو کلی کار دارم و باید خوب بخوابم که فردا حسابی سر حال باشم
پس چشم هامو بستم و لالا.

صبح اول رفتم حموم بعد یه ست تاپ شلوارک ارتشی پوشیدم و رفتم تا
مثل همیشه چاییمو بخورم علاقه و میلی به صبحانه نداشتم و فقط چای
میخوردم بعد چای رفتم لباس پوشیدم تا برم ار ایشگاه مو هامو خیس
محکم بالای سرم بستم و شال عسلیمو هم سرم کردم گوشه و لوازم دیگه
رو هم برداشتم و زدم از خونه بیرون یه تاکسی گرفتم تا مقصد کلاس
رانندگیم رو بار اول چون خوب نخوندم رد شدم و بار دوم قبول شدم و
فقط توشهریم مونده بود به ار ایشگاه رسیدم و پیاده شدم و پول رو حساب
کردم وارد ار ایشگاه شدم از روز اولی که اومدیم اینجا یادم اومد و خنده
ام گرفت طلاخانوم یکی از همکارهای شرکت وقتی من تازه مشغول
کار بودم بهم یه بار گفت: ملورین مگه نباید همه ی زن ها خصوصا
دخترها هر دو یا یه هفته یک بار برن ار ایشگاه و ار استه باشن

منم گفتم: ااره درسته

طلاخانوم یا خانوم مظاهری گفت: پس چرا من هر وقت تورو دیدم پشت لب‌ت پرسیبیله و ابروهات همیشه پهن و پرن ببینم راست بگو وجدانم وقتی تو اینه خودت رونگاه میکنی وحشت نمیکنی؟

منم چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: خانوم مظاهری داشتیم

اونم گفت: مگه دروغ میگم امروز من میرم ارایشگاه وقت دارم توهم به زور شده میای

و اصلا به من که مخالفت میکردم توجهی نکرد و رفت اون روز اولین باری بود که داشتم اصلاح میکردم و وقتی خودم رو مرتب و پاکیزه دیدم چشم هام درخشید و از اون موقع هر دو هفته یک بار میام ارایشگاه لیلی اومد سمتم و با لبخند گفت: سلام عزیزم چه خبر خوبی

با لبخند گفتم: سلام سلامتی خوبم توجه طوری نوبتم نشده

لیلی گفت: قربونت اون خانومه بلندشه بعدش تویی

گفتم: پس تا اون موقع بیا یه سر قیچی به موهام بزن موخوره کرده

لیلی سریع گفت: بیابشین

نشستم اونم بعد بستن پیش بند موهامو باز کرد و یه شونه بهشون زد و شروع به کار کرد بعد موهام نوبت اصلاح شد نشستم و اونم بی حرف شروع به کار کرد

-پاشو عزیزم تموم شد

بلندشدم و رفتم جلوی آینه مثله همیشه زیبا و بی نظیر ابروهای پهن و حالت دارم رو زیباتر از همیشه کرده بود ازش تشکر کردم و از ارایشگاه زدم بیرون دوباره یه تاکسی گرفتم و ادرس رو دادم.

تموم پاساژ رو دور زده بودم و اون چیزی که باب میل بود رو هنوز پیدا نکرده بودم همین طور که داشتم میگشتم یه لباس خاکستری رنگ که بندهای پهن داشت و از زیر سینه ها گشاد میشد بهم چشمک زد رفتم جلو و از نزدیک دیدمش وای چقدر خانومانه و زیبا بود زیر سینه اش یه کمر بند بود که نقره ای رنگ بود و بهش نگین های ریزی وصل بود دامن لباس دولایه بود لایه زیرین زخیم تر بود و تایه و جب روی زانو بود و لایه ی رو نازک و چین چینی که یکم دنباله داشت همین بود خیلی زیبا دنبال این بودم رفتم تو مغازه فروشنده یه اقای جوون بود که داشت بادختری که پشت به من بود باخنده بحث میکرد منم مشغول دید زدن بقیه لباس هاشدم شنیدم اقاهاه گفت: خانوم محترم میگم همیشه تا اینجا هم خیلی بهتون تخفیف دادم باور کنین ما ضرر میکنیم اگه بخوایم توی هر لباس این همه کم کنیم

اما دختره گفت: سی تومن دیگه رو هم کم کن بره دیگه مشتری میشیم

جاااااااا این صدا... صدای... پسره باعصبانیت پلاستیک لباس رو از دست دختر کشید و گفت: برید بیرون خانوم هرچی دارم با احترام و حوصله براتون شرح میدم اما فقط حرف خودتون رو میزنید

دختره هم باپرخاش گفت: برو عمو فک کردی چون شهرستانی ام میتونی سرم کلاه بزاری نه عمو کورخوندی

و روشو به سمت من کرد و دوباره برگشت اما دوباره با شدت به سمتم برگشت توی اون لحظه نه میتونستم حرفی بزنم نه میتونستم دهنم رو ببندم این... این دیوونه... هیوا بود... دوست دوران دانشگام.

گفت: پسره ی خر میگه فقط برات پنجاه تومن کم میکنم لباسم قیمتش
سیصد تومنه من میخوام کفش هم بخرم

با یه فکر گفتم: تو پولو بده من برات به عنوان شیرینی کفش میخرم

هیوا مبهوت گفت: شیرینی چی؟؟

گفتم: برات بعد توضیح میدم

هیوا هم درست مثله قدیم ها که پررو بود سریع گفت: باشه

فروشنده لباس رو آورد و داد بهم به سمت اتاق پرو رفتم و شنیدم که

هیوا به فروشنده گفت: اقا اون لباس روبیار

فروشنده هم گفت: خانوم دیگه کم نمیکنم ها

هیوا هم گفت: بده بابا کم نکن کی گفت کم کنی

یه لبخند به این رفتار هاش زدم و لباس رو پوشیدم یه دور دور خودم

چرخیدم انگار اینو برای خود خودم دوختن خیلی به تنم نشسته بود

نمیتونستم از خودم چشم بردارم محو اون هیکل زیبا دریه لباس زیبا بودم

که هیوا در زد و گفت: ملی وا کن ببینمت

باز کردم و هیوا هم از سرتا پام رو از نظر گذروند و چشم های عسلیش

برق زد و گفت: ملی خوردنی شدی کثافت

گفتم: نظر لطفه عزیزم حالا لطف کن بروکنار تا به قول خودتون

چک (لباس) عوض کنم

هیوا هم صورتش رو کج کرد و گفت: لیاقت تعریف هم نداری ایبیش

و رفت در رو بستم و لباس رو شروع کردم با احتیاط در آوردن هیوا

یکی از دوست های خوب من بود که وقتی ترم دوم رو نرفتم کلی التماسم

کرد به زور هم شده برم اما من قبول نکردم خونه شون روستا بود و روستاشون اسمش امرودک بود هیوا پدرش و مادرش مرده بودن و با مادر بزرگش زندگی میکرد بعد دانشگاه هم، همدیگه رو میدیدیم اما الان نزدیک به دوساله که ازش بی خبرم گوشی هم نداشتم بهش زنگ بزنم و الانم اینجا هم دیگه رو دیدیم رفتم بیرون و لباس رو گفتم برام بزاره و قیمت رو که گفت دهن هیوا واموند و اروم گفت: ملی تو اینقدر پول روداری

و جواب من فقط یه پوزخند بود و جلوی چشم های متعجب هیوا کارت رو دادم و فروشنده حساب کرد و کاور لباس روداد دستم و باهم رفتیم بیرون هیوا متعجب گفت: ملور بیبین این همه پول از کجا آوردی تو؟

هیوا میدونست من وضعیت مالی خوبی نداشتم و فک میکنه الانم همین طوره و نمیدونه من وارد چه رابطه و چه مسیری شدم دستش رو کشیدم و گفتم: بریم به وقتش برات توضیح میدم دختر خل مغز

رفتیم برای هیوا یه کفش مشکی خریدم و خودمم یه کفش پاشنه هفت سانت مشکی خریدم و باهم رفتیم رستوران.

پرسیدم: چی میل داری بانو؟

هیوا داشت نگاهم میکرد نگاهش خیلی نفوذ داشت و اینو میدونستم خیلی زود بهش اعتراف میکنم کلافه چشم چرخوندم و گفتم: هیوا عزیزم، گفتم بهت توضیح میدم دیگه الان بگو چی میخوری؟

فقط گفت: هرچی تو بخوری

به گارسونی که تازه رسیده بود گفتم برامون مرغ سوخاری باهمه ی دم و دستگاش بیاره وقتی گارسون رفت بهش نگاه کردم خیلی جدی و بی هیچ شوخی یا حتی بدون اینکه چشماش بخنده داشت نگاهم میکرد

نفسم رو کلافه فوت کردم و گفتم: خلاصه اش رو بهت میگم من یه سال پیش توی یه شرکت معماری شروع به کار کردم و شدم منشیه رئیس شرکت و تا هفته پیش که آقای مقدم بهم گفت میخواد منو برای پسرش خواستگاری کنه و شرایط پسرش رو که یه پسر بی خیال خونسرد و خوش گذرונה رو هم بهم گفت و گفت میخواد من آدمش کنم و کاری کنم دور کارش رو خط بکشه گفت در ازای این کار پول خوبی بهم میده و منم که میدونی وضع مالی خوبی نداشتم یه پدرمعتاد که فقط و فقط به فکر مواد بود با شنیدن شرایط موافقت کردم و الانم یه هفته اس که باپاشا زندگی میکنم

هیوا چشم هاش گشاده بود و یهو کوبید روی میز و گفت: دختره خر احمق چرا با زندگی و آینده ات بازی کردی تو چه میدونی قراره چه بلاهایی تو خونه ی شوهرت برات پیش بیاد چه طور تونستی بدون اعتمادکردن بهشون این درخواست احمقانه رو قبول کنی

انگشتم رو گذاشتم روی دماغم و گفتم: هیییییی دختره ی خل مغز من به پدرش خیلی اعتماد دارم هیوا توی این چند سال خیلی بهم کمک کرده من بهش اعتماد دارم

هیوا چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت: ملورین تو با پدرش ازدواج نکردی با پسرش ازدواج کردی و معلوم نیست چه کارست اصلا توی این یه هفته رفتار هاش باهات چه جوری بوده هان

بعد یهو چشم هاش گشاد شد و گفت: ملی، نکنه نکنه باهات رابطه هم داره؟

لبخند زدم و گفتم: نه فعلا که هیچی نیست و نه من مایلیم نه اون رفتاراش
هم معمولیه مثله هم خونه ها فقط

سریع گفت: فقط چی؟؟

گفتم: فقط باهم یه شرطی بستیم که اگه من عاشق اون شدم یه سال کنیزی
شو بکنم بعد برم و اگه اون عاشقم شد ارزش پول زیادی میگیرم و
میزارم میرم

هیوا ابرو هاشو داد بالا و گفت: این چه شرط مزخرفیه دیگه

شونه بالا انداختم و هیچی نگفتم که همون لحظه غذارو آوردن وسط غذا
خوردن گفتم: توکی اومدی تاکی شهری مادر و مادر بزرگت خوبن؟

هیوا گفت: دو روزه که اومدم شهر پس فردا روستا عروسیه پسر عمومه
ومن باید فردا برم مادر جون و مامان هم خوبن

گفتم: رفتی سلام بهشون برسون راستی شماریت رو هم بده تا سیو کنم

هیوا شماره داد و مشغول شد خانواده ی هیوا توی روستاشون جزء پول
دارها بودن پدرش چندتا باغ بزرگ داره و یه استخر ماهی بعد غذا هیوا
خواست حساب کنه که نداشتیم و خودم حساب کردم و رفتیم سوار ماشین
شدیم و من ادرس خونه ام رودادم و هیوا هم راه افتاد.

پرسیدم: درست چی شد هیوا؟

بی خیال گفت: نخوندم دیگه اخه به قول مامانم زن ها چه درس بخونن
چه نخونن اخر سر باید کهنه بشورن و منم که الان با پسر عمه ام نامزد
کردم دیگه ادامه ندادم

بامشت محکم زدم به شونش و گفتم: احمق خل مغز چرا هیچی نگفتی
زودباش شیرینی بده

هیوا خندید و گفت: باشه واسه بعد نیازی ندیدم که بگم

گفتم: تو بیخود کردی نیازی ندیدی حالا اسمش چی هست چه کارست؟

گفت: عاشقشم ملی اونم برام جون میده اسمش ایواره و مهندس کشاورزیه انقدیپر خوبیه همه ی صفات خوب رو باهم داره مهربون، با ادب، جذاب، خوش هیكل، مغرور و باجذبه انقده دوشش دارم که نگو

با خنده گفتم: بیا غرق نشی بچه

هیوا هم یه لبخند زد و هیچی نگفت گفتم: هیوا ایوار یعنی چی؟

گفت: به زبون خودمون یعنی دم غروب مثله اسم خودم که به زبون ما همیشه مهتاب

سرتکون دادم و هیچی نگفتم

-هیوا: و اوووو دختر چه خونه ی قشنگی داری

خندیدم و هیچی نگفتم و رفتم تو اتاق که اونم دنبالم راه افتاد توی اتاق دوری زد و وقتی عکس پاشا رو دید یه سوت بلند کشید و گفت: ولی بدجیگریه ها ملی هواشو داشته باش نزدنش

خندیدم و هیچی نگفتم لباس عوض کردم و رفتیم تو سالن یه قهوه درست کردم و رفتم تو سالن پیشش و گفتم: تو فردا میری درسته پس امشب اینجا باش

هیوا اول نه آورد ولی طبق معمول زودی قبول کرد ساعت نه ونیم ده بود که پاشا پیداش شد هیوا سریع بلند شد و منتظر شد پاشا بیاد جلو وقتی بهم رسیدن هیوا بدون اینکه با پاشا دست بده سلام کرد پاشا هم با

یکم کنجکاوای سلام کرد و به من چشم دوخت گفتم: ایشون دوست عزیزم
هیواست هیواجان ایشون هم همسر پاشا

هر دو به هم ابراز خوشبختی کردن و پاشا رفت تالباس عوض کنه هیوا
هم یه شکلک در آورد و یه چشمک زد بعد شام هیوار رفت برای خواب
منم رفتم و یه دوش گرفتم و بعد تعویض لباس خوابیدم صبح که هیوا
رفت پاشا هم رفت تا به کار هاش برسه.

از حموم اومدم بیرون و موهامو خشک کردم و نشستم شروع کردم به
گشتن تو اینترنت دنبال یه ارایش زیبا وقتی ارایش مدنظرم رو پیدا کردم
فیلم رو دانلود کردم و سعی کردم مثله همون ارایش کنم اول کرم
مرطوب کننده و بعد یه کرم که رنگ پوست خودم بود اما عجیب
صورتمو عوض کرده بود بالاخره بعد نیم ساعت کار خط چشم تموم
شد دوباره فیلم رو پلی کردم خانومه یه مداد ابرویه قهوه ای به ابرو هاش
کشید اما من نیازی ندیدم ابرو هام رو بکشم پس بقیه ی فیلم رو دنبال
کردم خانومه یه رژلب قرمز زد و یه قرمز کم رنگ هم روش منم اول
رژقرمز رو زدم و از روش رژ کم رنگه رو خانومه ارایشش تموم شده
بود داشت عشوه میومد که منم اومدم بیرون به چشم هام ریمل زدم و
توی چشم هام پلک بالام رو از تو سیاه کردم یه نگاه به خودم انداختم
خیلی زیبا شده بودم خیلی خوشم اومد موهامو میدونستم چه جوری
درست کنم چون قبلا صدبار فیلمه رو دیده بودم موهامو اول یکم پوش
دادم و بعد همه رو بالای سرم جمع کردم و یه دسته از موهام رو جلوی
صورتم ریختم و بعد ژل زدن به حالت خامه ای بردم و از روی گوشم
رد کردم با یه گیره ی سیاه تهش رو محکم کردم و دنباله ی بلندش روبه
دور موهام زدم بابلیس رو زدم به برق و موهامو با حوصله ژل میزدم
و فر های بزرگ و قشنگ میدادم.

کارم نیم ساعتی طول کشید و دست اخر برای اینکه طبیعی تر بشه دستم رو لاشون کشیدم و یکم توشون تکون دادم عالی شده بود لباسم رو پوشیدم شانس آورده بودم لباسم زیپش از بغله وگرنه میموندم کفش های مشکیمو هم پام کردم و مانتوی مشکی باشال خاکستریمو هم برداشتم و پوشیدم پاشا رفته بود به دوستش کمک کنه و گفته بود ساعت هفت میاد دنبالم و الان دقیقا هفته یکم بعد گوشیم زنگ خورد جواب دادم:بله؟

گفت:پایینم

و قطع شد به گوشی نگاه کردم و گفتم:پسره ی احمق

و باحرص رفتم سمت کیفم و برش داشتم از خونه زدم بیرون و رفتم پایین سعی کردم همه ی عصبانیتم رو پشت لبخند نازداری پنهان کنم سوار ماشین شدم و با ناز گفتم:سلام

و دیگه هیچی نگفتم پاشا فقط سرتکون داد و با اخم راه افتاد با ناز سرکج کردم و گفتم:سلام کردم!!!!

پاشا نگاهم کرد و هیچی نگفت نگاهش یه جور خاصی بود چشم های سبز رنگش یه برقی داشتن که هیچی سر در نیاوردم و فقط یه لبخند زدم و سرم رو برگردوندم.

ماشین رو توی حیاط کنار اون همه ماشین زیبا پارک کرد و پیاده شدیم اومد سمتم و من بی پروا دستم رو دور بازوش حلقه کردم پاشا هم فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت صدای موسیقی انقدر زیاد بود که تا بیرون هم میامد وارد سالن که شدیم یه موج گرمی به صورتم خورد و اولین چیزی که توجه ام رو جلب کرد جمعی زیاد دختر و پسر که داشتن باهم اون وسط میرقصیدن بدون اینکه به فکر این باشن که بقیه چه فکری

دربارشون میکنن داشتیم به این چیزا فک میکردم که صدایی کنار گوشم
گفت: سلام خوش او مدین لطفا لباس هاتون رو بدین به من

لباس هم رو دراوردم و بهش دادم و تشکر کردم دوباره برگشتم سمت
پاشا و گفتم: بریم

اما پاشا داشت بانگاهش منو قورت میداد لبخند ملیحی زدم و رفتم دستمو
دور بازوش حلقه کردم و خودم رو کشیدم بالا با ناز گفتم: وای پاشا چه
نگاهی داری پسر این طوری دیگه نگاهم نکن دوست خوبم حالا هم
بیابریم که دلم میخواد دوست هات رو بشناسم

و دنبال خودم کشیدمش هیچوقت فکر نمیکردم یه روز مجبور به
دراوردن این ادا اطفارها از خودم بشم پاشا او مدکنارم و اهسته قدم
برداشت که منم مجبور شدم اهسته راه برم پاشا داشت به یه جمع دختر و
پسر نزدیک میشد و گفت: یادت باشه تو فقط همپایمی توی مهمونی نه
چیز دیگه ای فهمیدی؟

نگاهم کرد منم نگاهش کردم و فقط یه پوزخند زدم به جمع ملحق شدیم
پاشا با همه باشادی و چرب زبونی دست داد و گفت: معرفی میکنم بچه
ها ایشون ملورین جان ه...

سریع گفتم: عشقم بزار خودم بگم

روبه همشون گفتم: من ملورین همسر پاشا هستم و از اشنایی باشما
خوشحالم

اوناهم یکی یکی خودشون رو معرفی کردن چهارتا دختر و پنج تا
پسرنگین و تارا و مانیا و یکتا پسرا هم سیروان، کارن، ماهان و ماکان
که برادر بودن و مسعود با همه دست دادم تارا گفتم: وایی پاشا چه همسر
زیبایی داری منکه یه دخترم دلم میخواد دولپی بخورمش

و لپم روکشید به پاشا نگاه کردم چهره اش قرمز بود ولی یه لبخند زد و گفت:اره دیگه من تو همه چی انتخابم تکه

مسعود گفت:بگو ببینم این پری های رنگارنگ زیبارو تو از کجا پیدامیکنی؟

پاشا خندید و گفت:اکی مگه دیوانه ام بهت بگم که تنها تنها بخوری

تا اینوگفت مسعود شروع کرد به سرفه زدن و اشاره کردن به من پاشا خواست حرفی بزنه که یه صدای جیغ جیغی و تیز از پشت سر ما گفت:پاشا

هر دو به سمتش برگشتیم که خودش روانداخت بغل پاشا و گفت:سلام عشقم خوش اومدی

پاشا چون اون یهو خودش رو انداخته بود بغلش یکه خورد اما سریع خودش رو جمع کرد سریع فهمیدم که پاشا هیچ میلی به دختره نداره اینو از حالت چشماش و حالت لب هاش که باهم تضاد داشتن فهمیدم پاشا فقط اونو توی بغلش نگه داشته بود و هیچی نمیگفت اون دختر خودش رو از پاشا جدا کرد و گفت:چه دیر اومدی عزیزم؟

پاشا گفت:رفتم دنبال ملورین

دختره نگاهش کشیده شد سمت من و یکم خیره نگاهم کرد و گفت:معرفی نمیکنی عشقم

خودم رفتم جلو و دست پاشا رو محکم گرفتم و گفتم:ملورین همسر پاشا هستم

اما دختره فقط یه پوزخند زد و گفت:منم طرلان دوست دخترش هستم

و منتظر چشم به من دوخت فقط زل زده بودیم به هم دیگه که خودش
گفت: عزیزم پدر کارت داره

و خودش روکشید جلو و جلوی چشم های همه پاشا رو بوسید بازم
فهمیدم پاشا بی میل همراهیش کرد این دختره ی احمق با این کارش
خواست بفهمونه بهم پاشا مال اونه هه، حالا صبر کن و ببین طرلان جونم
پاشا رو به من عجیب با لحن ملایمی گفت: عزیزم برم زود میام
و همراه طرلان رفتن.

داشتم به راه رفتشون نگاه میکردم که صدایی گفت: همیشه همین طوره
دلش میخواد خودش رو نشون بده که مالک پاشاست
نگین گفت: ااره راست میگی هما هم به خاطر جلف بازی های طرلان و
کم محلی های پاشا نتونست با پاشا زندگی کنه و طلاق گرفت
به سمتشون برگشتم که نگین و مانیا جا خورده و سرشون روانداختن
پایین لبخندزدن و گفتم: میخوام بیشتر از رابطه ی این دونفر و همسر
قبلیه پاشا بدونم اون طور که من دیدم پاشا هیچ میلی به طرلان نداره
درسته؟

هیچکس جوابم رو نمیداد و فقط داشتن نگاهم میکردن منم از نگین گرفتم
تا اخرین نفر مسعود و نگاه کردم شونه بالا انداختم و گفتم: چیه؟

یکتا به تارا نگاه کرد و گفت: بین خودمون بمونه ها ااره درست حدس
زدی پاشا حتی اندازه ی سر سوزن هم طرلان رو نمیخواد اما طرلان
داره از قدرت پدرش پیش پاشا سواستفاده میکنه و میخواد خودش رو به

زور بهش ببنده هما همسر سابق پاشا هم دختر خوبی بود اما خیلی حسود بود نتونست این وضع رو تحمل کنه هرچی مانیا و نگین بهش گفتن سیاست داشته باش و حساب شده جلو برو گوش نکرد و آخر سر جداشدن

یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:مگه پدر طرلان چه کاره است؟
 سیروان گفت:یکی از سهام دارهای کله گنده تو مشهده پاشا هم میخواد بدون اینکه پدرش بفهمه برای خودش جداگونه یه شرکت بزنه اما از خودش هیچ پولی نداره و قرار پدر طرلان که الان دوساله داره پاشا روبه بهانه های مختلفی سر میدونه قراره تا چندماه دیگه اون پولی که پاشا میخواد بهش بده و اون موقع پاشا باید با طرلان ازدواج کنه
 چشم هام رو ریز کردم و بی اراده گفتم:پسره ی احمق میدونم چیکار کنم و سرتکون دادم و خواستم سربرگردونم که چشم خورد به چشم های متعجب بچه های پوزخند زدم و هیچی نگفتم با چشم دنبال پاشا گشتم دیدمش به همراه طرلان داشتن با یه مرد خیکی و زشت حرف میزدن روبه بچه هاگفتم:برم پیش پاشا ببینم اوضاع از چه قراره
 مانیا با لبخند سرتکون داد و منم جواب لبخندش رو دادم و راه افتادم سمت پاشا طرلان مثلا این کوالاها بهش اویزون بود با اعتماد به نفس و غرور رفته جلو و دستم رو گذاشتم روی بازوی پاشا و گفتم:عزیزم اینجایی نمیدونی چقدر دنبالت گشتم

و به پدر طرلان نگاه کردم و رو به پاشا گفتم:این آقای محترم رو معرفی نمیکنی پاشا جان؟

پاشا با لبخند دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد و گفت:ایشون آقای مجرد پدر طرلان جان هستن ایشون هم ملورین همسر بنده

اون چشم های سیاهش برقی زدن و دستش روبه سمتم دراز کرد و گفت: از شنایی باچنین بانوی زیبای خرسندم

منم با لبخند و ناز دست دادم و گفتم: همچنین آقای مجرد

و بعد بی خیال به سمت پاشا چرخیدم و اروم و با ناز گفتم: من میخوام یکم برقصم پاشا بیا بریم دیگه پیش این خیکی و دخترش ایستادی که چی بشه؟

پاشا که یه لبخند بزرگ روی لب هاش بود و سعی میکرد جمعش کنه گفت: راستش یاشارخان من یه وقت دیگه برای فکرکردن میخوام

طرلان یهو براق شد و گفت: پاشا دیگه چقد وقت میخوای بس نیست این همه فکرکردی من دیگه تحمل این دوری رو ندارم

پاشا گفت: طرلان این مسئله یه جریان الکی یا برای دوسه ماه نیست حرف یه عمر زندگیه پس من وقت بیشتری میخوام

طرلان با اینکه حرصش گرفته بود فقط لبخند زد و گفت: باشه من باز هم به خاطرت صبر میکنم

پاشا هم یه لبخند الکی زد پدرطرلان رو به من گفت: خوب دخترم تو یکم از خودت بگو تا بیشتر باهم آشنا بشیم

گفتم: ملورین راشد هستم ۲۳ ساله و معماری خوندم

سرتکون داد و گفت: پدرت چه کارست

بی خیال گفتم: پدر و مادرم رو توی تصادف از دست دادم

سریع گفت: اوه متاسفم

فقط سرتکون دادم و از عمد بلندگفتم: بریم دیگه پاشا

پاشاهم گفت: خوب فعلا با اجازه

و از شون دور شدیم پاشا یه نفس بلندکشید و زمزمه کرد: دختره ی
ایکبیری فک کرده من خرم و هیچی نمیدونم

گفتم: چرا داری با ایندت به خاطر یه شرکت بازی میکنی

پاشا متعجب نگاهم کرد و گفت: میخوام برای خودم باشم و کارکنم

گفتم: مگه پدرت میگه باید برای اون باشی

پاشا گفت: نه، ولی من، میخوام از پدرم هم جلو بزوم

سرتکون دادم و گفتم: پس بگو بلند پرواز تشریف داری

پاشا سرتکون داد و گفت: اره یه جورایی

بایه فکر ناگهانی گفتم: خودت چقدر پول داری؟؟

پاشا گفت: همش بیست و پنج اینا برای چی؟

گفتم: منم یکی از اون زمین هایی که پدرت بهم داده میفروشم و پول رو

بهت میدم اگه هم کم اومد توی حسابم هم پول دارم میدم بهت

پاشا داشت متعجب نگاهم میکرد گفت: نه نه اون پولا برای تویه من حق

ندارم ازت بگیرمشون

با مشت زدم به بازوش و گفتم: دیوونه منکه نگفتم دیگه بهم پس نده روی

حساب دوستی بهت مبلغی قرض میدم توهم وقتی کارت راه افتاد تمام و

کمال بهم پیش میدی همین

پاشا فقط داشت خیره نگاهم میکرد که گفتم: اوکی

پاشا گفت: آگه بابافهمه؟

گفتم: من خودم باهاش همین فردا حرف میزنم.

پاشا فقط داشت نگاهم میکرد نگاهش برق میزد و چراغونی بود یه چشمک زدم و گفتم: دیگه هم لازم نیستی اون دختره ی ایکبیری رو کنار خودت تحمل کنی

پاشا فقط یه نیم چه لبخند زد به همراه هم از جمع رقصندگان خارج شدیم من با این کارم تونستم به پاشا بفهمونم که من هم میتونم دوست خوبی باشم برات یه لبخند بی اراده نشست روی لب هام و به پاشا گفتم: پاشا چرا میخوایی از پدرت جلوبزنی

پاشا بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برای اینکه بهش بفهمونم اونی نیستم که فک میکنه میخوام بفهمه منم مردم غیرت دارم قدرت دارم خونسرد و بی خیال نیستم

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و هیچی نگفتم ایواقعا پاشا اونی نبود که پدرش و من فکر میکردیم؟ شونه بالا انداختم و بی خیال شدم.

به بچه ها که رسیدیم همه ریختن رو سر پاشا که چی شد چی نشد پاشا هم به من نگاه کرد و گفت: تافرداشب همه چی مشخص میشه

و نگاهش توی نگاهم موند هر دو تو سکوت به هم خیره بودیم بودن اینکه به این فکر کنیم دارن منظور دارن نگاهمون میکنن نوع نگاهش جذاب بود و من این نوع نگاه هارو دوست داشتم باصدای سرفه به خودم اومدم و سرم رو انداختم پایین و چشم هام و بستم سعی کردم انقد بی جنبه بازی در نیارم به خودم گفتم: دختره ی احمق داری چه غلطی میکنی هواست و جمع کن آگه یه بار دیگه این طوری خیره شی خودم خفت میکنم

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اون همه عصبانیت و حرص رو پشت نقاب آرامش دارم قایم کنم سرم رو بالا گرفتم و یه لبخند ملیح و کوچیک نشوندم روی لب هام تاراگفت: بچه ها هستین بریم یه دور برقصیم

همگی موافقت کردن و منم مجبور کردن باهاشون برم همگی دورم حلقه زده بودن و میرقصیدن منم با خنده قر میدادم و تارا هی میومد جلو سوت میزد منم خنده کنون سرم رو گرفتم بالا که دیدم طرلان رو پاهای پاشا نشسته و دست هاشو حلقه کرده دورگردنش اتیبیش گرفتم خوب خوب، برای چی من باید اتیش بگیرم اصلا به من چه که طرلان رو پاهای پاشا نشسته نمیدونم نمیدونم چرا تو اون لحظه پاشا رو مقصر شناختم چرا توی اون لحظه دلم میخواست گردن هردوشون رو خرد کنم با یه تصمیم انی به طرفشون حرکت کردم طرلان داشت برای پاشا که بی تفاوت بود دلبری میکرد بچه ها هم کنارشون بودن سعی کردم اروم باشم و مثل سابق خونسرد رفتار کنم با ناز راه رفتم به پاشا که رسیدم با عشوه گفتم: پاشا

نگاهم کرد و چشم هاش برق زدن خم شدم و جلوی صورتش و گفتم: خیلی بدی پاشا منو اونجا انداختی اومدی اینجا و اینو نشوندی روی پات

طرلان گفت: درست صحبت کن این به درخت میگن من اسم دارم با پوزخند سرتاپاش رو نگاه کردم و گفتم: حالا همون (باتمسخر) طرلان خانوم

طرلان بانفرت نگام کرد و گفت: پاشا جلوی این زن روانیت رو بگیر ها بی توجه به حرفش گفتم: پاشا بلندشو دیگه

طرلان گفت: پاشا از پیش من هیچ جا نمیاد

گفتم: عه نکنه عاشق پیشته

طرلان قری به گردنش داد و گفت: پس چی پاشا دوساله که منتظر مونده

گفتم: اها به گفته ی خودش منتظر مونده تا روت بیشتر فکر کنه دیگه

هرچی نباشه یه عمر زندگیه حرف یه روز دو روز نیست

طرلان درجا قرمز شد دست پاشا رو گرفتم و گفتم: پاشو دیگه

پاشا هم از عمد منو کشید سمت خودش و منم که انتظار همچین حرکتی
رو نداشتم افتادم روش و سرم دقیقا کنار سرش قرار گرفت خواستم بلندشم
که پاشا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و مجبورم کرد روی پاهاش بشینم
با لحن عاشقانه ای گفت: دلم میخواد پیش خودم بشینی

یه لبخند زدم و با پوزخند به طرلان که داشت بانفرت نگاهم میکرد نگاه
کردم طرلان از روی پاهای پاشا بلند شد و گفت: مردم حیا و شرم رو
قورت دادن به خدا

با پوزخند گفتم: عزیزم منو پاشا زن و شوهریم و از همه مهمتر عاشق هم
هستیم و اگه منظورت رفتار باز پاشاست باید بگم تویی که نه محرمشی
نه زره ای علاقه بهت داره خودتو بهش می...لی به نظرت داشتن شرم
و حیاست

طرلان با صدای بلند رو به پاشا گفت: لیاقتت داشتن همین دختر قربتیه

و رفت بانفرت گفتم: قربتی هفت جد و ابادته دختره ی اشغال

و به طرف پاشا برگشتم داشت بانیم چه اخمی نگاهم میکرد گفتم: هان؟

پاشا گفت: باید یادگیری با دوست های من درست صحبت کنی

گفتم: عه چه طور دوست جنابالی هر طور دلش خواست بامن حرف
 میزنه بعد من جواب ندم اره
 پاشا گفت: اون فرق میکنه
 باحرص گفتم: چه فرقی مثلا
 پاشا خواست جواب بده که کارن گفت: بسه دیگه نی نی ها مثلا اینجا
 اومدیم مهمونی
 باحرص از روی پاش بلندشدم و رفتم کنار دخترا ایستادم.

از دستش حسابی کفری بودم... هه، بهم میگه اون فرق میکنه... انتر خانوم
 چه فرقی داره مثلا.

از زور حرص داشتم منفجر میشدم اما خودم رو حسابی کنترل کردم
 تا خدایی نکرده بلایی سرم نیاد.

برای اینکه بتونم یکم خودم رو اروم کنم تصمیم گرفتم برم
 توحیاط... از بچه هادور شدم وزدم بیرون نسیم تقریباً سردی میوزید و منم
 چندتانس عمیق کشیدم وسیعی کردم اروم باشم.

توی حیاط هم زیاد خلوت نبود... یکم توحیاط قدم زدم و به این فکر کردم
 که چرا من این طوری شدم چرا باهر نگاه پاشا داغ میشدم چرا ادم
 میخواد همش سر به سرش بزارم چرا ادم میخواد فقط به من توجه کنه
 چرا وقتی اسم اون طرلان رومیاره حرص میخورم...

نفسم رواه مانند بیرون دادم و نشستم روی تاب جواب هیچ کدوم از سوال
 هام رو نمیدونستم و این کلافه ام میکرد... یک خدمتکار داشت سینی رو که
 توش یه سری جام بودن حمل میکرد... چی میشد منم برای یه

بار امتحانش می‌کردم نمی‌کردم که همش یه جام. بلند شدم و رفتم نزدیکش و پرسیدم: کدومشون از همه همچین سنگین تر و باحال تره؟ خانومه یه نگاکردو گفت: اینی که مایش زرد رنگه و یکم کف روشه.

جامش رو برداشتم و تشکر کردم برگشتم روی تاب و ازش مزه کردم... یه مزه ی تلخ؟ گس؟ غلیظ... نمیدونم اما یه مزه ی گندی داشت... کم کم خوردم ازش که صدایی تو سرم گفت: داری چیکار میکنی ملورین... چرا انقدر بی جنبه شدی؟

گفتم: بی جنبه نیستم فقط میخوام امتحان کنم چیزایی رو که تابه حال فقط اسمش روشنیدم.

گفت: حتی عشق رو؟؟؟ بااخم گفتم: عشق؟... عشق چی عشق به کی؟

گفت: عشق به پاشا..! یه پوز خند زدم و گفتم: عشق... اونم به پاشا... هه، محال ممکنه... اونم کی، من.

گفت: یه روز این حرفم بهت ثابت میشه که تو عاشق پاشا شدی... گفتم: یه روزی هم این حرفم بهت ثابت میشه که من عاشق پاشا نیستم. اما هیچ صدایی نیومد... اصلا چه طور ممکنه توی یه هفته عاشق شد، اصلا امکان نداره.

محتویات توی جام رو یک نفس دادم بالا و سرم رو بالا گرفتم... بازم میخواستم پس دوباره منتظر شدم و از اون خدمتکار یه شیشه گرفتم. مثله دیوانه هایی که واقعا بی جنبه ان جامم خالی میشد و من هی پرش می‌کردم.

شیشه نصفه شد که دیدم واقعا حال خیلی بده... گرمم بود شدید دلم میخواست لباس هام رو در بیارم... سرم گیج میرفت و حس می‌کردم

رو هوام و سبکم. الکی الکی خنده ام میومد... میشنیدم یه صدایی هی میگفت: ملور بیین... ملورین.

امامن فقط الکی به اسمون و درختا نگاه میکردم و خنده ام میگرفت... صدازدم: چی میگی... من اینجام.

یکم که گذشت دیدم یکی داره نگاه میکنه چشم هام رو باز کردم و گفتم: جووونم جیگر.

نگین بایکم تعجب گفت: ملی چی زدی که این جوری شدی دختر. خندیدم بلندوبی پروا و گفتم: نمیدونم... گفتن بهم که، هیع خیلی قووویه. نگین گفت: پس تو اینجا باش تا حالت یکم بهتر شه و رفت.

بلندشدم اما سرم گیج رفت و دوباره افتادم روتاب... بی خیال و لو شدم و چشم هام رو بستم و در حال هزیون گفتن بودم که صدایی کنار گوشم گفت: جانم... چقد خوردی خوشگل. به طرف صدابرجستم چشمام دودومیزد چشم هام و تنگ کردم و خیره شدم به پسر سبزه روی جلوم... خیلی اشنا بود ولی هیچی یادم نمیومد. کش دار گفتم: چه اشنایی تو پسر.

صورتش رو اور دجلو دماغش رو کشید به مو هام و گفت: من ولی خوب یادم میاد کجا دیدمت. بی خیال و خونسرد نگاهش کردم که گفت: نگفتی چی زدی بالا.

شیشه رو بالا گرفتم و نشونش دادم که بی اختیار یه بادگلو زدم... پسر صورتش جمع شد و گفت: پس از این خوردی... هیچی نگفتم که نشست کنارم هیچی نگفتم و رفتم تو حال خودم سرم رو بالا گرفتم و گفتم: هه، به نظرت الان خنده داره من هیع و منو میبینه. پسر گفت: آگه میدیدت که اینجان بودی.

خندیدم مستانه و بی اراده زدم سرشونش و گفتم: چه باحاله ها... خدا اصلا هیع هیچی بم نمیگه که قانون روزیر هیع پاگذاشتم... و دوباره زدم زیر خنده و سرم رو گذاشتم روشونه ی پسر. یکم که گذشت خنده ام قطع شد پسر خواست بلندشه که گفتم: کجا... بشین دارم زرمیز نماااااا.

پسر نشست و من گفتم: میدونی... داشتم این کوفتی رو کوفت میکردم که صدایی تو سرم گفت تو عاشق پاشایی امامن میگم نه نیستم... به نظرت هستم، هیع.

پسر هیچی نگفت که صدایی خشن گفت: چرا اینجا نشستی.

نگاهش کردم خودش بود خندیدم و دست هامواز هم باز کردم و گفتم: بیبا در اغوشم همس هیع رم.

پسر بلند شد و گفت: مثل اینکه خیلی خورده پاشا... یه کاریش بکن.

ورفت پاشا او مدنز دیکم و گفت: چه غلطی کردی احمق... ابروم رومیبری اگه ببرمت توکه.

خندیدم و بلند شدم خودم رو ولو کردم تو بغلش و گفتم: اووو... پاشا... من ابروت هیع رونمیرم مطمئن باش هیع.

پاشا هولم داد که گفتم: میبینی صدا که دوشش ندارم چون باهول دادنش ناراحت نشدممم.

انگشتم رو گذاشتم روی لبم و تلوتلوخوران راه افتادم و خندیدم گفتم: هی... س هیچی نگوووو ملی خره، اگه بفهمه هیع ممکنه سواستفاده کنه و زدم زیر خنده. سرم گیج شد و به سمت زمین سقوط کردم که میون هوا وزمین معلق موندم سرم روبرگردوندم و پاشا روباختم شدیدی نزدیک صورتم دیدم. بانیش باز گفتم: اوووووو، چه رو هیع ماننیک... ولی اخمت منووو کشته.

پاشا خواست عقب بکشه که محکم گرفتمش و گفتم: چه داغی تو... تو هم چیزی خوردی.

پاشا منوول کردوگفت: بتمرگ همین جا الان میام.

منونشوندروی تاب و رفت. به راه رفتش نگاه کردم و خندیدم.

نمیدونم چقدر گذشته بودپاشا رودیدم که داره بالاخه و تخم میاد سمت بی تعادل بلندشدم و رفتم سمتش توی راه پاهام سُست شدن و افتادم زمین پاشا باغر غراو مدستمم وزیر بازوم روگرفت و بلندم کردبه سمت ماشین حرکت کرد درسمت شاگرد روبازکرد و منویه جورایی پرت کرد تو ماشین که بلندگفتم: هووووو...اروووم. پاشا یه چیزی زیر لب گفت که نفهمیدم و لباس هاموپرت کردتوبغلم. سوار ماشین شدوراه افتاد.

پنجره رو دادم پایین و سرم رو بردم بیرون و دادزدم: یوهووووو...م*س*ت*ی چه حالی میده...دل....

پاشا از لباسم کشید و منو آورد تو ماشین و باتشرفگفت: بشین سرجات. بی خیال دوباره خواستم به همون حالت برگردم که دادزد: بتمررررررررررررگ سرجات.

ترسیده خودم رو تو صندلی جمع کردم و بابغض نگاهش کردم. پاشا خشن از من چشم گرفت و نفسش رو فوت کرد.

مثله بچه ها فقط باچشم های اشکی نگاهش کردم.

بابغض گفتم: چرا، سرم... داد، زدی...

پاشا فقط بالاخه و حشتک ناکي به خلو خیره بود. مثله خودش دادزدم: چرا سرم دادزدددد.

پاشا هم بادادگفت: چون زبون نفهمی حرف حالیت نمیشه. دادزددم: خودت هیچ نفهمیییییی... غلط کردی سرم داد کشیدی... پاشا گفت: ملورین خفه شو اعصابم رونریز بهم. همچین داد زد که آگه دست شویی داشتتم خواه ناخواه میریخت. بی اراده یه قطره اشک از چشمم چکید پاشا بدون اینکه نگاهم کنه گفت: خودت مقصری اعصاب نمیزاری واسه ادم...

گفتم: ازت متنفرم... ازت متنفر ررم. اما پاشا هیچی نگفت. منم هیچی نگفتم و به بیرون خیره شدم فقط این سکسکه ها اعصابم رور ریخته بود به هم. یکم که گذشت پاشا ماشین رونگه داشت و رفت پایین... هنوز چشم هام دودومیزد فقط دیدم پاشا رفت تویه مغازه.

سرم روبه بالشتک صندلی تکیه دادم و چشم هام روبستم و به صدای سکسکه هام گوش میکردم. بعد چند دقیقه پاشا اومد و بالحن نسبت به چند دقیقه قبل ملایم تری گفت: بگیر... شاید سکسکه ات بند بیاد.

بهش نگاه کردم یه بطری اب معدنی دستش بود. بهش نگاه کردم نگاهم نمیکرد تویه تصمیم انی بطری رواز دستش چنگ زد و پرت کردم بیرون از ماشین.

پاشا با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و وقتی یکم گذشت اخم کرد و گفت: همتون همین هستین لیاقت محبت روندارین.

یه پوز خند زد و گفتم: هر وقت شما لیاقتش رو هیچ پیدا کردین ما هم پیدا میکنیم. پاشا فقط با اخم و حرص نگاهم کرد و هیچی نگفت ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

ماشین روتوی پارکینگ پارک کرد و پیاده شد همچین در رو محکم بهم کوبید که زهرم ترکید پسره ی روانی.

توی ماشین بی حال مانتم و روتتم کردم و شالم روانداختم سرم.

از ماشین پیاده شدم اصلاحالم خوب نبود هم سالم داشت بهم میخورد هم سرم شدیدگیج میرفت. پاشا داشت جلو تر حرکت میکرد هواسم بهش پرت شد که سرم سنگینی کردو مچ پام پیچ خورد و افتادم زمین. صدای بدی توی پارکینگ پیچید... پاشا باتعجب به عقب برگشت منم که از درد داشتم به خودم می پیچیدم. مچ پام گز گزمیکرد و دردمیکرد پاشا کلافه به سمتم اومدوگفت: پاشو اینجا جای ناز و ادانیست. بریده بریده گفتم: پام... مچ، پام پاشا... دردمیکنه. بی خیال گفتم: خوب الان چیکارکنم پاشو بریم بالا بعد بشین گریه کن. و دستش روبه سمتم گرفت دستش روگرفتم و بلند شدم که به خاطر اینکه کف کفش هام سر بودن و کف پارکینگ هم که سر امیک بود و سر دوباره لیزخوردم که پاشا به موقع گرفتم. با اعصاب خوردی گفتم: دربیار اون کفش های لامصب رو. بی توجه به حرفش بهش تکیه دادم که پاشا راه افتاد گه گاهی پام به زمین میخورد که جیگرم رو اتیش میزد.

اخر سر هم تحمل نکردم و خودم روزدم به زمین و باگریه گفتم: دردمیکنه.. نمیتونم. پاشا گفتم: یکم دیگه مونده تا اسانسور پاشو. اخر سربى اختیار زدم زیر گریه و گفتم: من نمیتونم نمیفهمی... دردمیکنه. پاشا کلافه چنگی تو موهاش انداخت و اومد سمتم یکم به چشم های اشکیم نگاه کرد و بعد خم شد یه دستش روانداخت زیر پام و یه دستش گذاشت پشتم و بلندم کرد و راه افتاد منو جوری گرفته بود که راحت بودم و سرم بی اراده و مجبوری روی شونه اش بود.

اشک هام کم کم داشتن بند میومدن نگاهم رودادم به سینه ی پهنش که عضلانی بودنشون هم از روی پیراهنش هم معلوم بود از همون جا نگاهم رورد کردم تا رسیدم به نیم رخش خیلی جدی داشت به جلو نگاه میکرد. یه هو بی اراده گفتم: چه دماغ کوچیکی.

پاشا یه نگاه بدی بهم انداخت که خفه شدم.

ولی باحال بودا ادم سواری... دوباره همون صداگفت: خوبه داشتی چندثانیه پیش جون میدادی... عوض دستت دردکنه است.

گفتم: برو بابا وظیفه اشه. گفت: نمک شناس، اون میتونست بی توجه وبی خیال بزاره وبیاد اما تورو تنها نداشت. جواب ندادم وبی خیال شدم. پاشا به سختی با انگشتش دکمه ی اسانسور روزد اسانسور که درش باز شد سوار شد و دوباره دکمه زد. ومنتظر شدیم.

از توی اینه ی اسانسور به خودم که چشمم قرمز شده بودن نگاه کردم که نگاهم افتاد به نگاه پاشا. داشت نگاهم میکرد. باز هم همون حس هر کار کردم نتونستم نگاهم رواز نگاه سبز جذابش بگیرم. اونم خیره تو چشم هام بود که زودتر نگاهش رو گرفت. من یکم دیگه به تمام رخش خیره شدم ورومو کردم طرف دیگه.

اسانسور که ایستاد ازش زد بیرون وگفت: دستات که درد نمیکنن... حداقل از توی جیبم کلید رودربیار ودر روباز کن. دستم روبه سختی کردم تو جیبش وکلید رودر اوردم ودر روباز کردم. داخل خونه شد و من تندى کلید برق رو که کنار در بود زدم. پاشا روفرشی هاشو پاش کرد و منو برد تو اتاق روی تخت منو نشوند و باخم گفت: اگه کاری داشتی و نتونستی بگو تا پیام ورفت. ابرو هام رفتن بالا ویه: او هو. از دهنم در رفت. اروم کفش هام رواز پام در اوردم و مچ پام رونگاه کردم یکم تیره شده بود و باد داشت. همون جاروی تخت لباسم رودر اوردم و بدون اینکه بخوام ارایشم رو پاک کنم مو هامو باز کردم و دراز کشیدم پام اذیت میکرد اما سعی کردم بخوابم... من بازخم هایی که یادگار شلاق بودن شب روبه صبح رسوندم بعد این که فقط یه تیرگیه معمولیه.

پس چشم هام رو بستم و به خودم تلقین کردم که خوبم و به زور خوابیدم.

حس میکردم یکی داره مچ پامو باچوب پشت سرهم میزنه چون دردمیکرد خیلی. بی اراده ناله میکردم صداهای خودمم که ناله میکردم رومیشنیدم... اشک هام بی اختیار میریختن بس که مچ پام دردمیکرد.

روی تخت نیم خیز شدم و دستم گذاشتم روی پامو و از ته دل ناله کردم... نمیدونستم چیکار کنم هیچ کاری از دستم برنمیومد... یکم که گذشت یه هوبرق اتاق روشن شد. نور بدجور چشمم روزد و محکم چشم هام روروی هم فشردم و به خاطر یه هویی بودنش ترسیدم. چشم هامو اروم باز کردم و پاشا روسرخ شده باچشم هایی خندان پیش روم دیدم. پاشا نگاهم رو که دید لب هاشو باز بون تر کردو گفت: چیشده... نصف شبی بی خوابمون کردی.

خواستم حرفی بزنم که از زور درد یه جیغ خفه کشیدم.

پاشا اومدستم و پتو رو از روم زد کنار تا دید بالباس زیرم اخماش سریع رفت توهم و خشن نگاهم کرد. به زور گفتم: مچ پام... درد، داره. پاشا نگاهش رو بالاخم ازم گرفت و سعی کرد به جایی دیگه نگاه نکنه مچ پامو نگاه کرد و تادست زد حس کردم بدنم ایتیش گرفت.

ولیم رو گاز گرفتم اشک هام میریختن. پاشا گفت: خیلی باد کرده میخوایی بریم درمانگاه... یه درمانگاه شبانه روزی میشناسم که بازه.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: نمیتونم حرکت کنم... لطفا، اخ، لباس هامو بیار تا، بپوشم. پاشا رفت یه مانتو از توی کمد آوردی و داد دستم. مانتو رو پوشیدم که دیدم پاشا باشیر پاک کن و اینه اومد طرفم و گفت: صورتت رو هم پاک کن. اینه روازش گرفتم و به خودم نگاه کردم و نگاه کردن

همانا کشیدن جیغی خفه همانا. پاشا داشت یه شلوار راحتی توخونه ای
 پیدامیکرد تاپام کنه. پنبه روبه شیر پاک کن اغشته کردم و پشت پلک هام
 روکه همه سیاه بود روپاک کردم رژم روهم که پخش شده بودپاک کردم
 قیافه ام خیلی مضحک شده بود به پاشا حق دادم که بادیدم از خنده
 قرمزبشه موهام همه سیخ شده بودن وچشم هام پف داشتن... به
 خاطرگریه چشم هام ق...

یه جیغ بلند از دردکشیدم که پاشا گفت: تموم شد.

شلوارم روپام کرده بود وگفت: خودت بکشش بالا. همون کار روکردم
 وپاشا یه شال انداخت سرم ورفت تاآماده شه.

بازدوباره منو بلندکردوبردبیرون سوارماشین کردوراه افتاد.

پرستار یه مسکن زدتوسرم ویه قرصم دادخوردم وگفت اینا دردت روکم
 میکنه ومچ پاتم فقط یه ضرب شدیدی دیده امانشکسته. ورفت منم دیدم مچ
 پام یکم بهتر

ه فقط گه گاهی تیرمیکشه وکسی تو اتاق نبودتصمیم گرفتم بخوابم.....

دو هفته بعد:

یعنی تومیخوایی از نصف سهمت بگذری فقط به خاطر اینکه پاشا بهت
 اعتمادکنه؟! گفتم:اره میخوام بهش بفهمونم من هم میتونم
 درکنار همسر بودن دوست خوبی هم باشم.

اردشیر گفت: فکر خربیه پس هر جور خودت دوست داری... منم هیچ مشکلی با این ندارم که پاشا یه شرکت بزنه و ازم جلو بیوفته. سرتکون دادم و گفتم: پس فعلا کاری ندارین؟

گفت: نه دخترم و قطع کرد... بایکم ترس پام رو گذاشتم زمین و رفتم تو اشپزخونه پام یکم بهتر شده و میتونم خودم راه برم پاشا بدبخت توی این چند روز خواب نداشت همش بالاسر من بود و باخم به دستوراتم عمل میکرد... ولی از وقتی دیده خودم دیگه میتونم کار هام رو انجام بدم اصلا نگاهم نمیکنه و فقط میاد میخوره میخوابه میره همین. ای انقد حرصم گرفته همیشه هم اخم هاش تو همه دلم میخواد یه کاری کنم تا بهم توجه کنه اما با این پای چلاقم چه کاری از دستم بر میاد جز حرف مفت زدن. یه نفس کلافه کشیدم و خودم رو مشغول اب میوه گرفتن کردم... رفتم روی کاناپه نشستم و فیلمم رو نگاه کردم حوصله ام شدیدسر رفته بود و نمیدونستم چیکار کنم که چشمم افتاد به گوشی یه فکری کردم که بدفکری هم نبود... گوشی رو برداشتم و سعی کردم خودم رو لوس کنم شماره اش رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده. بعدشش تابوق اینا جواب داد: بله... گفتم: پاشای زونم... کلافه و یکم خشن گفت: چیه؟ گفتم: میگم من خوب حوصله ام خیلی سر رفته نمیای خونه بریم بیرون.

پاشا هیچی نگفت و فقط صدای پوز خند بلندش روشنیدم و پشت بندش صدای بوق... با تعجب به گوشی نگاه کردم توی ذهنم صدای پوز خند پیچید و اعصابم شدید خرد شد اون، اون به چه جراتی گوشی رو روی من قطع کرد... نمیدونم چرا قلبم این وسط گرفته بود باز... یه اه بلند گفتم و بی اختیار گوشی رو پرت کردم که خورد به زمین و کلاپودر شد... سرم رو با دست هام گرفتم و سعی کردم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم.

چرا این طوری شده بودم... همون صدا: قبول کن عاشق شدی... بلند داد زد م: خفه شووووو، من عاشق هیچ خری نشدم.

ولی پس چرا با هر بی اعتناییش قلبم فشرده میشه و میگیره... چرررررررررر... چرا اون بهم بی محلی میکنه... چرا به خودش اجازه میده خردم کنه مگه من چی گفتم که اون با پوز خند قطع کرد... چرا من این طوری شدم چرا رفتارهای پاشا برام مهم شده چرا ازش انتظار دارم باهام مثله عاشق پیشه ها رفتار کنه... چرا، چرررررررررر... خدایا من هیچ کدوم از جواب چراهام رونمیدونم دارم دیوونه میشم خودت کمک کن... کاری کن بتونم سراز این حس چند گانه سردر بیارم دلم میخواد پاشا بهم توجه کنه باهام حرف بزنه اسمم رو صدا بزنه از زیبایییم تعریف کنه... اما... کلافه، سردرگم، خسته و غمگین یه اه جگر سوز کشیدم و تصمیم گرفتم بلندشم برم سر خاک مادرم، مادری که پنج ساله که منوتنها گذاشته و من توی اوج نوجوانی توی اوج شیطونی بزرگ شدم... شدم کسی که باید بره کار کنه... توی نوجونیم مغرور و سخت شدم تا کسی نیاد طرفم چه دختر چه پسر تا کسی از زندگی نکبتیم باخبر نشه.

بلندشدم غمگین و کلافه بی توجه بی خورده های گوشی رفتم تواتاق... یه دست سیاه پوشیدم مانتو سیاه، شال و شلوار سیاه، کفش و کیف هم سیاه... تیپ خوبی برای حال الانم بود بایه پوز خند مسخره زدم از خونه بیرون... سوار تاکسی شدم و مقصد رو بهش گفتم و تا رسیدن به بهشت رضا از پنجره ی ماشین به بیرون و مردم عادی که بعضی ها انقدر عجله داشتن که باراه رفتنشون تنه به بقیه میزدن و بعضی عاشقانه دست تو دست معشوق راه میرفتن و بعضی انقدر خند رو و شیطون و بعضی انقدر اخمو و مغرور بودن که جلب توجه میکردن... ملورین از ذهنش رد شد

وتوی دلش گفت: ای کاش منو پاشا هم عاشقانه دست تو دست باهم قدم میزدیم و خودش از این حسرت و آرزو و حرفش تعجب کرد... او حرصش میگرفت از اینکه چطور شده که پاشا اینقدر برایش اهمیت پیدا کرده پاشایی که بی توجه به حرف او تلفن راقطع کرده بود... ملورین نمیخواست این حس را بپذیرد حسی که شیرین، تلخ، دوست داشتنی اما غمگین کننده. سر خود را به شیشه تکیه داد و چشم های زیبا و خسته اش را روی هم گذاشت. میخواست کمی به ذهنش آرامش برساند اما مثله اینکه پاشا قصد دیوانه کردن او را داشت که همیشه پشت پلک های ملورین هم نمایان میشد و بان نگاه جذابش دوباره ملورین را محو خود میکرد... ملورین کلافه چشم باز کرد و سر تکان داد تا این تصویر و حرف های درون ذهنش پربکشند سعی کرد به این فکر کند که تا چند دقیقه دیگر به سوی مادرش میرود و با او که صحبت کند حالش قطعاً خوب خواهد شد و با این حرف خود را گول زد و تا آخر مسیر هم خود را با این جور حرف ها سرگرم کرد...

مرسی... راننده بعد از گرفت کرایه رفت... با قدم هایی که این بار سست و بی قدرت بودن به سمت قبر مادرم حرکت کردم... بهش که رسیدم نشستم و بادوانگشتم بهش ضربه زدم و اول فاتحه خوندم... بعد از خوندن فاتحه گفتم: سلام، مامان... خوبی، اونجا راحتی... ولی مامان، من اینجا ناراحتم میدونی چرا؟ برای اینکه دیگه نیستی تا راهنماییم کنی و راه درست رو نشونم بدی... نیستی تا از این سردرگمی نجاتم بدی مامان... سردرگم و کلافه ام... میدونی چرا؟ چون یه صدایی بهم میگه عاشق شدم اما من نمیخوام باور کنم مامان من عاشق شدن رو دوست ندارم چون زلت و شکست میاره... میگه عاشق کی؟ الان میگم... چون شوهرت و پدر من نمیتونست خرج رو بده مجبور شدم

کارکنم و این شد که کسی که بر اش کار میکردم ازم خواستگاری کردو شرط پدر هم دادن 15 تومن در ازای من بود....اره یعنی یه جورایی فروخته شدم و تحمیل شدم به مردی که مغرور امامهربونه...و حالا من از اینکه نکنه واقعا عاشقش شده باشم میترسم...کمکم کن مامان.خم شدم و روی سنگ قبر رو بوسیدم اماگریه نکردم چون گریه رو بلد نیستم...بلندشدم و بعد خدا حافظی یه ماشین از بهشت رضا گرفتم تا خود حرم تایکم با امام رضا حرف بزنم و اون اروم کنه.

یه چادر سفید گل بنفش از مغازه های کنار جاده خریدم و راه افتادم....بعد از ظهر بود اما باز هم برای دیدن امام رضا مردم خودشون رو کشته بودن...گنبد طلایی رنگش رو از دور میدیدم که داشت اون بالا خود نمایی میکرد و از مردم دل میبرد...دلم گرفت، از خودم، از دنیا، از مردم، حتی...از خدا...نمیدونم چم شده بود که اینقدر بی تابی میکردم اونم برای چیزی که خودمم دلش رو نمیدونم...بی توجه به مردم و نگاهای بعضی ها که متعجب بود فقط به روبه روناگاه کردم و انقدر رفتم تا اینکه به حرم رسیدم شالم رو آوردم جلو جوری که حتی یه تار از مو هام دیده نمیشد...چادر رو سرم کردم و رفتم سمت ورودی خواهران...از اونجا عبور کردم و وارد محوطه ی حرم شدم...دستم رو گذاشتم روی سینه ام و گفتم: اسلام و علیک یا امام رضا.....

وقتی سلامم به امام تموم شد حرکت کردم میخواستم برم اون ضریح اصلیه رو ببینم پس رفتم طبقه پایین...شلوغ بود از توی اون سطل های اهنی یه پلاستیک برداشتم و کفش هامو گذاشتم توش و راه افتادم داخل....این بوی گلاب و عطر محمدی و این فضای معنوی این چلچراغ های بزرگ و نورشون این اینه کاری های روی دیوار همه و همه دست به دست هم داده بودن تا نمودیوانه کنن و اشکم رو در بیارن.

کفش هاموسپردم به امانت داری... خیلی شلوغ بود منم خودم رومیون اون همه زن جادادم و هی خودم روبه سمت ظریح میکشیدم یه خانومه ای که چاق بود و سن بالا طوری بلندبلندگریه میکرد و بلند میگفت یا امام رضا که من بانگاه کردن بهش حال بدم رویادم میرفت... بالاخره دستم روبه حلقه های ظریح انداختم و خودم رو کشیدم جلو یه دختر جوون گفتم: خانوم هول نده خفه شدیم بزار اول مارد شدیم. و من فقط جارو براش باز کردم. دختر جوان رد شد و رفت جای من باز تر شد... کنار ظریح ایستادم و خودم رو چسبوندم بهش پیشونیم رو تکیه دادم به ظریح و به نور سبزرنگ و گل های روی طاقچه ی داخلش نگاه کردم نگاهم رفت سمت قبری که اون وسط بود و ترکیه بالاخره این بغض لعنتی و سنگین ترکیه... زیر لب گفتم: سلام یا ضامن اهو... او مدم با کوله باری از گناه و کثافت او مدم با شرمندگی و درماندگی او مدم چون مطمئنم تو حالم و خوب میکنی... داغونم دلم گرفته از همه نمیدونم با خودم چندچندم و از بقیه چی میخوام جزیه هم خونه بودن ساده نمیدونم چم شده که ازت توقع های زیادی دارم... کمکم کن امام رضا کمکم تاپی به حال بدم ببرم... تو پیش خدا عزیزی پس ضمانت من و وهم پیش خدا بکن که خداتورو ردنمیکنه. ظریح رو بوسیدم و اشک هاموپاک کردم و دوباره از میون اون همه زن رد شدم... رفتم پشت یک ستون نزدیک به ظریح نشستم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام... حالم به مراتب بهتر شده بود.....

نمیدونم ساعت چند بود که عزم رفتن کردم اما میدونم ساعت از ده شب گذشته بود بلند شدم کفش هامواز امانت داری گرفتم و از حرم او مدم بیرون یه دربستی گرفتم تاخونه... از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و نگهبان بادیدم در رو باز کرد و سلام کرد زیر لب سلام کردم و وارد اپارتمان شدم... سوار اسانسور شدم از توی اینه به خودم نگاه کردم چشم هام قرمز و رنگم پریده بود گشنه ام بود شدید... اسانسور طبقه ی

اخرا استاد او مدم بیرون و بادسته دسته کلیدم در روبرو باز کردم برقا خاموش بود کلید روزم همه جابه انی روشن شدومن پاشا روباچهره ای عصبانی وقرمزروی مبل روبه روی دریدم. بدون هیچ کاری به سمت اتاقم رفتم که پاشا غرید تاحالا کدوم گوری بودی...بی توجه بهش خواستم حرکت کنم که دادزد:باتواااااااااا میگم تا الان بیرون چه غلطی میکردی...؟

گفتم:فک نمیکنم به توربطی داشته باشه...داره؟پاشا اومدروبه روم ایستادوگفت:پس بروگموشوهمون جایی که بودی...انگشت اشاره ام روگرفتم جلوی صورتش وگفتم:هی هی احترام خودت رونگه دارها...من به خواسته ی تونیومدم توی این خونه که به خواسته ی توهم برم بیرون....درضمن فک نکنم تو حرم بزارن بخوابی وبی توجه به اخمش راه افتادم سمت اتاق خواب...بعدتعویض لباس رفتم یه چیزی خوردم وبعدهم رفتم تواتاق ولالا.

صبح که بیدار شدم دیگه عوض شده بودم.دیگه اون ملورین دیروز نبودم خودم رو تبدیل کردم به یه ادم بی تفاوت وبی احساس...من تصمیم خودم رو گرفته بودم از این به بعد فقط بر اش میشم یه دوست نه یه هم خونه که سعی داره بانازو عشوه عاشقش کنه...از روی تخت او مدم پایین برعکس همیشه یه لباس ساده پوشیدم ورفتم توسالن یه چای دم کردم ورفتم نشستم پای تلویزیون.

گفتم:من باپدرت درباره ی زمین صحبت کردم اون هم موافقه و هیچ مشکلی بااین که تویه شرکت جدابزنی نداره.

پاشا همون طور که باکنترول تلوزیون ور میرفت گفت: تو مطمئنی میخوای این کاروبکنی. از قهوه ام مزه مزه کردم و گفتم: ااره چون میخوام به دوستم کمک کنم تاتوی در دسر نیوفته پاشا نگاهم کرد... لعنتی چقدر جذاب تر شده باز هم همون حس او مدر اغم امانه من باید بتونم روی احساسم کنترول دقیق داشته باشم پس نگاهم روتهی از هر حسی کردم وزل زدم بهش... پاشا کم آورد و گفت: وقتی کار هام روی غلطک بیوفته پول زمینت رو پس میدم. گفتم: همینش هم درسته پاشا هم دیگه حرفی نزد و منم بلندشدم تا برم غذا درست کنم...

وقتی میزر وچیدم پاشا رو صدازدم پاشا که او مد هر دونه نشستم و مشغول شدیم... پاشا یه قاشق گذاشت تو دهنش و سرتکون دادگفت: عالییه... تو هم اشپز خوبی هستیابی هیچ حرفی غذا مو خوردم... پاشا گفت: چیه... چندروزه خیلی ساکتی... دیگه تیپ نمیزنی. یکم از این کنایه اش جاخوردم اما سریع خودم رو جمع کردم و گفتم: نیازی نمیبینم تیپ بزنی یعنی حالشم ندارم... ساکت بودنم به خودم مربوطه. پاشا بالبروهای بالارفته نگاهم کرد و هیچی نگفت یه پوزخند بی اختیار گوشه ی لبم جاخوش کرد....

ظرف ها رو جمع کردم و شستم به ساعت نگاه کردم بعد از ظهر بود رفتم تو اتاق لباس پوشیدم و رفتم بیرون پاشا داشت باتلفن حرف میزد نگاهش که به من افتاد بادست اشاره کرد کجا... یه چپ چپی نثارش کردم و بی توجه بهش کلیدهار و برداشتم و زدم از خونه بیرون.

اقاهمین جانگه دارین مرسی. پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم..

وارد گوشی فروشی شدم و گفتم: سلام... ببخشیدیه سامسونگ گلکسی جی سون میخواستم پسر سر تکون دادورفت ودقایقی بعد بایه گوشیه سفید اومد گوشی رو باطری گذاشت و همه چی شوبهم نشون داد سیم کارتم و در اوردم و دادم و گذاشت توش یه قاب قشنگم براش انتخاب کردم وقتی همه چی تنظیم شد پولشو دادم و اوادم بیرون از گوشی فروشی تاپامو گذاشتم بیرون از مغازه گوشی توی دستم لرزید بازش کردم یه عالمه پیام از هیواداشتم چندتاتماس بی پاسخ که یکی شون پاشا بود... بی خیال پیام ها به هیوازنگ زدم. بوق دوم نخورده جواب داد: ملووووووور یییییین... خر، چرا گوشیت خاموش بود کلی زنگیدم بهت.

گفتم: سلام عزیزم قربون لطفت خوبم تو خوبی خانوادت خوبن؟
هیواگفت: خوب بابا سلام... حالا چرا گوشیت خاموش بود. گفتم: چند روز پیش هواسم نبود از دستم افتاد پودر شد.
هیواگفت: اهان... خووووب درچه حالی... شووت چه طوره.

گفتم: خوبم اونم خوبه فقط این روزا اعصابم حسابی خرابه هیوانمیدونم چم شده... از خیابون رد شده بودم و وارد پارک کوچیکی شده بودم روی یکی از نیم کت هانشستم

هیواگفت: یعنی چی بیشتر توضیح بده. گفتم: نمیدونم حال خودمو اصلا نمیفهمم تنها چیزی که میدونم اینکه حسم نسبت به پاشا عوض شده. هیوا بالحنی عجیب گفت: مثلا؟

گفتم: مثلا وقتی نگاهم میکنه دلم میریزه یا باهام حرف میزنه میریم توی خلسه ی شیرین یا وقتی اتفاقی باهام تماس پیدا میکنه قلبم همچین میزنه که انگار چی شده.

هیوا: پس تو هم از دست رفتی جیگر.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: یعنی چی... هیوا من میترسم اون اتفاقی افتاده باشه که نباید بیوفته.

هیوا گفت: من خودمم یه عاشقم ملورین تو هم حس هات مثله منه... منم وقتی ایوار رو میدیدم دقیقا مثله تو قلبم به شدت میکوید یا وقتی حرف میزد انگار از دهن این پسر قندو عسل میریخت که من یه حس شیرین بهم دست میداد.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و نالیدم: واییی... نه، هیوا نباید این جوری بشه... نه... چرابی جنبه بازی در اوردم.

هیوا جدی گفت: دست تو که نیست داری خودت و سرزنش میکنی خره... حالا عاشق شدی مگه چیه عاشقی که خوبه یه حالو هوای شاعرانه و پاک عاری از هر ناپاکی و زشتی... عاشق شدن خیلی خوبه ملورین.

جدی گفتم: هیوا مثله این که متوجه نیستی... من عاشق پاشا شدم، کسی که باهش شرط گذاشتم... کسی که هم خونه امه.

هیوا گفت: خوب عاشقش کن. گفتم: اخه چه طوری دیگه خسته شدم. هیوا بهم توپید: ملورین کو اون همه محکم بودند کو اون همه غیرتت دختر... تو که این طوری ول و خسته و نالان نبودی کی بود میگفت باید باز مونه بجنگی و انقدر جنگیدن رو ادامه بدی تا ز مونه، بفهمه که توشکست ناپذیری... پس چی شد هنوز دو ماه نشده و ادادی که.

نفسم رو دادم بیرون و گفتم: نمیدونم... نمیدونم چم شده هیوا از وقتی این حس او مده سراغم دیگه حال جنگیدن و سرتق بازی و لج بازی روندارم... الانم موندم چیکار کنم.

هیوا شیطون گفت: ببین خره مردها که فقط ناز و عشوه نمیخوان تو باید
بتونی بر اش یه هم خونه ی ایده ال باشی. اخم کردم
و گفتم: یعنی.... برو بابا احمق عمرا. هیوا گفت: اخه من چی گفتم که
توانحرافی میری....

گفتم: مگه منظورت ا... پرید وسط حرفم و گفتم: خاک تو مخ کجت کنن که
انحرافی میره من چی میگم تو چی میگی... کلافه گفتم: پس یه جوری
بگو تا منم بفهمم. هیواناز خندید و قشنگ روشنم کرد چه کارهایی باید
بکنم....

بالبخند گفتم: مرسی هیوایی... ممنون که هستی و برام مثله
خواهری. هیوا گفت: قلفونت عجیجم... یادت نره گه گذاری اون نقطه چین
ها لازمه ها! باخنده گفتم: باشه بلا... میگم تو هم خوب اون ایوار مادر مرده
روساختی ها!!

هیوا گفت: بله دیگه کلی حال میکنه بده مگه.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: هیوا خیلی عزیزی دختر. هیوا گفت: تو هم
جیگری فقط محض اطلاع باید بهت برسونم شوهر عزیزتر از جانم
اومد باید برم... کاری باری؟

گفتم: نه عزیزم سلام برسون. هیوا: بزرگیت بابای و قطع کرد... به گوشی
نگاه کردم چقدر حال با حرف هاش خوب شده بود.. بالبخند بلندشدم و یه
دربستی تاخونه گرفتم.

بایه فکر تصمیم گرفتم به پاشا زنگ بزنم... گوشی رو برداشتم و شماره
اشو گرفتم.

جواب داد: ج...بله؟ اون جیم اولش چی بود...ولش. بالحن ملایمی
گفتم: الو سلام...پاشا میگم این سندزمین رو آماده کردم فقط میخواد زمین
روبه فروش بزاری.

پاشا گفت: سلام...باشه فقط الان کار دارم.

شونه بالا انداختم و گفتم: خواستم فقط خبرت کنم همین...پاشا یکم ساکت
شد و بعد گفت: میگم ناهار چی درست کردی.

روی تخت نشستم و گفتم: هیچی پاشا گفت: موافقی بریم ناهار طبقه یه
شیشلیگ مشتی بزنیم...موافق، هه..از خدام بود اما یکم نازکنم هم بدنیست
یه وقت نگه منتظر بوده پس باناز گفتم: خوب، مگه شرکت کارنداری...منم
هوس کرده بودم اما خوب تو کار زیاد داری این پروژه ای که برداشتین
خیلی سنگینه، نچ ولش کن هوووم؟

پاشا با صدایی گرم گفت: نه هستن همکارا...پس نیم ساعت دیگه میام
دنبالت...کاری نداری؟

گفتم: نه...مواظب خودت باش و سریع قطع کردم. زدم تو سرم و گفتم: اخی
احمق این تراخرت چی بوددیگه.

به خودم یه چشم غره رفتم و تصمیم گرفتم یه حموم برم.....

یه مانتوی پوست پیازی که یه وجب بالای زانو بود پوشیدم و یه شال
صدفی رنگ هم سرم کردم یه شلوار مشکی پوشیدم و تصمیم گرفتم یه
ارایش تقریبا غلیظ بکنم.

توی چشم هامو سیاه کردم و گوشه چشم هامو بامداد دنباله کشیدم ریمل
زدم و آخر هم یه رژبنفش قشنگ زدم شالم و از سرم برداشتم و مو هامو

از جلو کج ریختم تو صورتم و بعد بالا دم اسبی بستم شال روسرم کردم که
برای گوشیم پیام اومد. بازش کردم: پایینم بیا بریم.

گوشی و کیفم و برداشتم و یه نگاه به خودم انداختم عالی شده بود... کفش
های مشکی موهم برداشتم و دبرو که رفتیم.

پاشا تو پارکینگ بود از عمد دقیقا به طرف جلوی ماشین حرکت
کردم... خرامان خرامان و باناز و دستم و کردم زیر موهایی تو صورتم بود
و دادم عقب و سرم و بالا گرفتم پاشا یه دستش رو روی فرمون گذاشته
بود و یه دستش گذاشته بود لب پنجره و انگشت اشاره اشو گذاشته بود
روی لبش و داشت نگاهم میکرد.

یه لبخند ملیح زدم و سوار شدم... گفتم: سلام. پاشاهم یکم کلافه سلام
کرد دوراه افتاد... و اباز جنی شد و لش کن بابا.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم... پاشا اخم داشت اما او مدطرفم و باز و شو
گرفت سمتم بایکم تعجب نگاهش اما سریع به خودم مسلط شدم و دستم
رو دور بازو و حلقه کردم. پاشا یه شلوار ذغال سنگی بایه پیراهن شیری
رنگ پوشیده بود... وارد رستوران شدیم خیلی شلوغ بود یه جابیدا کردیم
و نشستیم پاشا بعد سفارش دادن غذا با اخم گوشیشو در آورد و با گوشیش
مشغول شد... چشم هامو تو کاسه چرخوندم و گفتم: مثلا او مدیم ناهار، یه
جوری رفتار میکنی انگار به زور اوردمت.

پاشا زیر چشمی نگاهم کرد و هیچی نگفت... حرصم گرفت تصمیم گرفتم
عین خودش رفتار کنم تا ببینم عکس و العملش چیه گوشه

مودر اوردم... برای هیوانو شتم: چی شد؟ شوهرت چه بلایی سرت آورد که خبری ازت نیست.

به دقیقه نکشیده جواب داد: بی ادب... هیچی اول رفتم جلو گفتم سلام اقای خسته نباشید و بردمش بالا و نشوندمش یه چای دیش بهش دادم و انقد شیرین زبونی کردم که نتونست خودشو نگه داره و بوسیدم.

خندیدم و نوشتم: ای بلا... ماهم او مدیم ناهار بیرون.

هیوا: اووووو... خوش بگذره بهتون جیگر راستی یه اهنگ جدید از ایوان باند اومده شنیدی؟

جواب دادم: نه خوبه؟ آگه خوبه که منم دانلودکنم؟

هیوا جواب داد: معرکه است حتما دانلودکن... کار نداری؟ گفتم: نه فعلا. و سریع نت روشن کردم و تو اینترنت سرچش کردم یکم منتظر شدم تا اومد یکم که گشتم پیدا کردم و دانلودش کردم.

داشتم همین طور تو اینترنت میچرخیدم که پاشا گفت: موافقی هر دو تامون گوشه هارو بزاریم کنار...؟

پور خندی نامحسوس نشست گوشه ی لبم سرم و بالا گرفتم و گفتم: اول تو گوشه دستت گرفتی.. پاشا گفت: من کار داشتم. گوشه رو کنار گذاشتم که سفارشمون رو آوردن. پاشا تشکر کرد و بی حرف مشغول شدیم...

بلند شدیم و پاشایکم جلوتر حرکت کرد... سوار ماشین شدیم و پاشا یه هو گفت: میگم تا حالا رفتی چالی دره؟

یکم بدم اومد گفتم: نه پاشا گفت: پس امشب بریم تفریح بچه هاهم هستن.

بایه خوشحالیه غیر ارادی باذوق گفتم: وایییی، جدی؟ چه عالی انقددم
میخواست بچه هارو یه بار دیگه ببینم..

پاشا یه لبخند زدوگفت: پس حله و باخنده و شوخی راهوگذرونندیم.

یه نفس عمیق کشیدم و درزدم..

بیاتو دستگیره ی در روبه پایین فشار دادم و در باصدای تیکی باز شد یه
نگاه کلی به اتاق انداختم که نگاهم به بدن عضلانی و خوش فرم پاشا
افتاد... بدنم گرم شد یه گرمی که باهش ناشنا بودم... پاشا فقط یه
شلوار اسلش طوسی پاش بود موهاش نم داشتن روبه روم ایستاده
بود داشت باشیطنت نگاهم میکرد بادیدنش تواین اوضاع حرفم یادم رفته
بود.

پاشاگفت: مثله اینکه حرفت یادت رفت یادت رفت... به انی حرص
و عصبانیت تموم وجودمو فراگرفت. برای اینکه کم نیارم گفتم: میخواستم
بگم لباس هامونو امشب ست کنیم. پاشا شونه انداخت بالاوگفت: پس
انتخاب لباسم باتو. و چرخید سمت اینه و شروع کرد باسشوار موهاشو خشک
کردن... شونه بالا انداختم و رفتم سمت کمدلباس هاش در کمدر و باز کردم
و شروع کردم به گشتن....

یه بلوز ابی اسمونی بایه شلوار ابی یخی کشیدم بیرون و گفتم: ایناچه
طورن؟

پاشا یه دستی تو موهاش کشید و به طرف من برگشت و به لباس هانگاه
کرد وگفت: خوبن. و او مدستم و لباس هارو گرفت وگفت: اگه دلت
میخواد برتاللباس بپوشم... بایه فکر خبیثی گفتم: خوب بپوش مگه

چیه؟ خجالت میکشی. پاشایه تای ابروش روانداخت بالاوگفت: خجالت اونم من پیش زنم.. برو بابا ویه هوشلوار شوکشید پایین.

از رفتارش کاملاً جاخوردم اما حالت صورتم و حفظ کردم داشت لفتش میداد و تمام حرکاتم وزیر نظر داشت... شلوار شو پوشید و پیراهنش رو هم برداشت و پوشید خواست دکمه هاشو ببندد که گفتم: یه دقیقه صبر کن اینجاش رو درست کنم... اینم از عمد بود میخواستم ببینم تاچه حد میتونه جلوی من خودش رو نگه داره.

رفتم جلو و الکی یغه اش رو مرتب کردم و پیراهنش رو از دو طرف گرفتم و بهش نزدیک تر شدم شروع کردم از پایین دکمه ی پیراهنش رو بستن. نگاه سنگینش رو حس میکردم موهام دورم رها بودن خودم رو کامل مشغول کار نشون دادم... الکی مثلاً مثل کسایی که ذوق کردم و گفتم: وای پاشانمیدونی چقدر سیکس پک دوست دارم... و دستم رو کشیدم روی سینه اش و انگشتم و میون فرورفتگیه عظلاتش کشیدم... دستم و از این سمت میکشیدم به اون سمت... یه هو پاشا مچ دستم و گرفت و بالحنی که یکم خشن بود گفت: برو بیرون.

متعجب نگاهش کردم که به عقب هولم داد و گفت: مگه نشنیدی چی گفتم... گمشو بیرون.

اخمام رفت توهم و بی حرف زدم از اتاق بیرون.. باخودم گفتم: صبر کن و ببین اقا پاشا همچین بزمنت زمین که نتونی پاشی یه کاری بکنم که به خاطر نیازت به دست و پام بیوفتی و من فقط بهت بخندم.

و ارداتاق شدم و یه مانتوایی اسمونی پوشیدم باشلوار و شال ابی تاتونستم یه ارایش مات کردم.

ده دقیقه بعد همراه پاشاکه اخم غلیظی رو پیشونیش بود زدیم از خونه بیرون.

الو... سیروان کجایی... اها اهاباشه داریم میایم اون سمت. وگوشی رو قطع کردیم جلوتر حرکت کرد... چون تا حالا نیومده بودم اینجا داشتم باکنجکاوای ودقت همه جار و نگاه میکردم... یه چیزی مثله کوچه های سنگی و پیچ در پیچ که همه جاش از این کلبه ها و تخت ها گذاشته بودن... بعضی جاها هم مغازه داشت و بعضی جاها یه سری عروسک گذاشته بودن که اگه بردی میتونستی یکی شو نو برداری.

یکم بعد رسیدیم به یه تخت که دورش به جز نرده هیچی نبود بچه ها همگی اونجا نشسته بودن کارن تمار و دید بلندگفت: چه عجب بالاخره تشریف آوردین. باخنده رفتیم جلو دخترارو توی بغلم گرفتم و باپسر دست دادم. یکتاز دبه بازوم و گفت: چه سستی هم باشو هرت هم زدی. یه لبخند زدم و گفتم: اره دیگه ما اینیم.

تارا گفت: الان دقیقا مانیم ساعته که منتظر شما هستیم چون پاشا نیم ساعت مارو حذر داد باید برامون از انواع خوراکی بخره. پاشا گفت: تو هم منتظر یه خطایی که خواسته هاتو بندازی وسط ها. باخنده گفتم: پاشا برو بخر تا بفهمن خسیس نیستی دیوونه.

پاشابه من نگاه کرد و روبه تارا گفت: اینم فقط به خاطر ملورین. نگین گفت: بابازن زلیل و همه شروع کردن به دست زدن پاشا هم بلند شد و از تخت پایین رفت و گفت: زن زلیل نیستم عاشقشم همین مگه محبت کردن و دوست داشتن یعنی زن زلیل بودن؟ زن زلیل به کسی میگن که از زنش بترسه. ماکان گفت: این بوو و دسرخنان استاد... برو برو چیپس سرکه نمکی بگیر ی بدجور دلم میخواد.

پاشاگفت: نکنه و یار داری در رفت همه شروع کردن به خندیدن... تاراگفت: فک کنین ماکان با این قدو هیکلش و یار داشته باشه یابخوا دبچه داری کنه... و دوباره زد زیر خنده.

یکمک بعد پاشا باکلی خوراکی اومد و بچه ها خوراکی هاشونو که خوردن خواستن برن جایی که من نمیدونستم کجاست.....

همگی به دنبال هم از یک سر اشیبی گذشتیم تابه یه راه که میخور دبه سدر سیدیم حالا فهمیدم و اقعاجای قشنگی بود. یکتاگفت: بچه ها سوار اون کشتی شیم یا از این قایق غوها سوار شیم... سیروان گفت: کشتی چون همه پیش همیم بیشتر میچسبه. همه موافقت کردن و بلیط خریدیم و منتظر شدیم نوبتمون شه.

بچه ها داشتن صحبت میکردن و من محواون نورهای زیبا بودم که خیلی دور بودن و نورشون خورده بودتو اب.

بادملایمی میوزید و من ناخواسته تو خودم جمع شدم... کمی بعد دو تادست روروی بازو هام حس کردم. دو تادست که گرم بودن و بدنم خیلی وقت بود که محتاج این گرما شده بود. صداش گوشم و نوازش داد: سردته؟

بدنم مور مور میشد فقط تونستم سرتکون بدم. در کمال تعجب منوازی پشت به خودش چسبوند و اروم در گوشم گفت: تو که سردته چرا یه لباس از زیر تنت نکردی. سرم روبه طرفش برگردوندم و نگاهش کردم... به زور گفتم: فک نمیکردم این طوری بخوام بلرزم.

پاشا گفت: یه کاپشن توماشین هست میخوایی برم برات بیارم. این دفعه دیگه گفتم: چیه مهربون شدی قبلا از این کار انمیکردی؟

پاشاگفت: قبلا دوستم روتوی در دسریانار احتی ندیده بودم که بخوام برای بهتر شدنش کاری بکنم. تا اینوگفت همه ی اون حس های خوب پرید و تموم وجودم رو خشم و نفرت فراگرفت.

با عصبانیت گفتم: من نیازی به محبت و کمک تو ندارم و دست هاشو پس زدم و رفتم پیش بچه ها... خدارو شکر کسی هواسش به مانبود

خودم رو به خاطر این بی جنبه بازی و فکر و خیال الکی فحش دادم و تصمیم گرفتم دیگه حتی نگاهش نکنم... نوبت مامد و بایه سری دیگه سوار کشتی شدیم اونقدر هم بزرگ نبودولی کشتی بوددیگه.

راه افتاد جالبیش این بود که اهنگ هم گذاشته بود این کارن و ماهان دیوانه داشتن قر میدادن و ماز خنده در حال پوکیدن بودیم. خیلی جای قشنگ و جالبی بود سد پر اب بودویه عالمه از این قایق های کوچیک شبیه غوهم توش ولو بودن... دستم و به لبه ی کشتی گرفتم و به اب خیره شدم... کاشکی نفس هم پیشم بود چندوقتی بهش سر نزدم دلم یه هو گرفت نمیدونم چرا ولی خیلی بدبود منم یه عادت داشتم وقتی دلم میگرفت یاناراحت میشدم یا باید میزدم زیر او از یابایدگریه میکردم و الان موقع هیچ کدومشون نبود... داشتم خفه میشدم میدونستم اگه یه قطره بریزم بقیه هم پشت سرش میان و نمیتونم جمعشون کنم. پس سرم و بالا گرفتم و سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم.

تفریحمون باشوخی های تار او ادابازی های کارن تموم شد و بعدشام رفتیم تاهرکی رودخانه ی خود... توی راه سرم و به شیشه تکیه دادم و به

اهنگ غمگین گوش دادم... دلم داشت میترکید و این اهنگم شده بود قوز بالا قوز.

اروم گفتم: همیشه این اهنگور دکنی. هیچ صدایی نیومد و بعدش ضبط کلاخاموش شد... هی پشت سر هم نفس عمیق میکشیدم که پاشا گفت: چی شده حالت تهوع داری... گفتم: نه پاشا: پس چرا هی نفس عمیق میکشی...؟ از دهنم در رفت و گفتم: هیچی فقط دلم گرفته پاشا گفت: دلت گرفته چرا. شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

پاشا گفت: نکنه از رفتارم ناراحت شدی؟ گفتم: برو بابامگه تو چیکار کردی... یاببخشید هاکی هستی که بخوام از حرفت ناراحت شم. پاشا بالاخم نگاهم کرد و گفت: نه بابا... پس اون کی بود رفته بود تو حس و تا اسم دوست رو اوردم یه هو داغ کرد.

عصبانی شدم گفتم: خوب خودتم تکلیف خودت رو نمیدونی گاهی سردی و دوری میکنی گاهی گرمی و از هر فرصت برای حرف زدن استفاده میکنی... اصلا من خرم که قبول کردم باتو باشم من خرم که گذاشتم تا این حد بهم نزدیک بشی من خرم که خام حرفات میشم میفهمی من خرم دیوانه ام که باتو میام بیرون تا با این کارات خردم کنی... اصلا چرا تو مثله شوهر های دیگه نیستی که پشتم باشی هان چرا دمدمی مزاجی و منو گیج میکنی.

پاشا زده بود کنار با تعجب به حرف هام گوش میداد اشک هام میریختن و من مثله دیوانه ها فقط جیغ جیغ میکردم و چرت و پرت میگفتم حرف هام دست خودم نبود فقط میخواستم تخلیه شم پاشا که دیده نوزم دارم جیغ جیغ میکنم دست هاشو برد بالا و گفت: هی هی اروم من تسلیم حق

باتوئه... منوکشید تو بغلش و گفت: اروم باش دختر... چرا این طوری میکنی.

بی هیچ ابایی توی بغلش اشک میریختم میون گریه گفتم: دلم میخواد بمیرم... نمیخوام زنده باشم دلم میخواد برم پیش مامانم من این زندگی رو نمیخوامممم.

پاشا گفت: تو آگه این زندگی رو نمیخوای هستن کسایی که بهت احتیاج دارن و دوست دارن تو باید برای اونا هم که شده باشی برای نفس خواهرت که بهت وابستگیه شدیدی داره... تو باید باشی و مثله یه دوست پیشم باشی.

اه اه دوست از این کلمه متنفر بودم خشن گفتم: میشه انقد نگی دوست. پاشا خندید و گفت: پس مییییییگم هم خونه خوبه. فقط سرتکون دادم حداقل هم خونه بهتر بود.

پاشا منواز خودش جدا کرد و زل زد توی چشم هام و گفت: دیگه نمیخوام این طوری بی تابی کنی... تو باید مثله همیشه محکم و قوی باشی. فقط نگاهش کردم اونم نگاهش و سریع دزدید و راه افتاد.

بی حوصله ی و اخمالو بی لباس خودم و روی تخت انداختم. از دست خودم کفوری بودم که اون حرف های روزم الان هم معلوم نیست پاشا درباره ی خودش چه فکری بکنه حتما با خودش میگه من عاشق سینه چاکشم و خوش به حال میشه که شرط رو باختم بی اراده مشتم محکمی به بالشتک تخت کوبیدم و خودم وبستم به رگ بار فحش...

اما خوب دست خودم نبودکار هام و حرف هام حرف هاروازته دل امابی اختیار میزدم... شیرین ترین لحظه ی امشب وقتی بودکه پاشا منوبرای اروم کردن کشید تو بغلش... وتلخ ترین لحظه وقتی بودکه گفت میخوام مثله یک دوست محکم پشتم باشی.

باحرص به پهلو چرخیدم و سرم و محکم کوبیدم به بالشت چشم هامو بستم و سعی کردم بخوام که گوشیم رومیز عسلی و بیره رفت یه نفس عمیق برای فروکش کردن عصبانیتم کشیدم وگوشی مو برداشتم پیام روباز کردم،چشمام داشت میزد بیرون از تعجب پیام از کسی بودکه فک نمی کردم حتی شماره ام رو حتی حفظ باشه چه برسه به این که بخواد پیامم بهم بده. نوشته بود: خوابیدی یا بیداری...؟

موندم جواب بدم یانه ولی خوب دلم نیومد جواب ندم پس نوشتم: خوابم نمیاد... وارسال.گوشی رواز بس هیجان داشتم چسبوندم به سینه ام و چشم هامو روی هم فشار دادم. بعد چند دقیقه جواب او مد: منم خوابم نمیاد...

نوشتم: خوب... خوب چشم هات رو ببندوبه هیچی فکر نکن و سعی کن بخوابی. وارسال کردم. به دقیقه نکشید جواب داد(چه سریع تایپ میکنه): نمیتونم... چند روزیه همش هواسم پیش یک شخصه که کارم پیشش گیره... اگه تو هم خوابت نمیاد بیاتو اتاقم منچ بازی کنیم.

اخم هام رفتن تو هم... یعنی چی هواسش پیش یه شخصه؟؟؟ سریع جواب دادم حتما منظورش طر لانه که باباش پول میده یانه...اره همین طوره ولی منکه زمین رو برافروش گذاشتم که شونه بالانداختم و برای اینکه بتونم باهش حرف بزوم سریع نوشتم: باشه الان میام.

بلندشدم یه تاپ شورتک پوشیدم تاپش پشتش همه طور بودواز جلو یقه گشاد بود شورتکش هم لبه های پاچه اش طوری بود رنگ قشنگی هم داشت سرخ ابی از اتاق زدم بیرون دوتقه به در زدم و بعد شنیدن بیا تو

وارد اتاق شدم... پاشا یه شلوارک پاش بودبایه زیرپیرهنیه چسب .سرش توگوشی بودوگفت: بیا آماده کردم فقط ابی رومیخوای یاقرمز؟ گفتم: ابی. ونشستم روتخت داشت صفحه ی گوشی رولمس میکرده که نگاهش افتادبه پاهام وهی ازبالامیرفت تاپایین وازپایین تابالا بی اراده یه لبخندزدم پاشا هم سعی کردهواسش روجمع کنه وهمه چی روتنظیم کرد.وبازی شروع شد.

پاشا که تاس رولمس کردشیش اومد وهدیهدیگه اش لمس دوباره ی تاس بود، من زدم یک اومدوپاشا زد زیرخنده وگفت: اوه دخترتوکه منوزمین زدی چرا سه تاشیش آوردی فقط هواست باشه که دیگه شیش نیاری که سوختی.باحرص نگاهش کردم اداشودر اوردم که غش کردازخنده وبه عقب هولم داد.خودمم خنده ام گرفته بود...پاشا دوباره تاس رولمس کرد وهواپیماش روتخت داد.وباخنده به من خیره شد.بهش چشم غره رفتم وتاس رولمس کردم اویس ایول شیش شصت هاموکردم توگوشم وبرای پاشا زبون دراوردم.وبازیه منم شروع شد.

نه پاشابه قران اگه منوبزنی دیگه هیچی....پاشا،پاشا.....امااون خبیثانه لبخندزدوهواپیماش رولمس کردودقیق روهواپیمای من نشست وآخرین هواپیمام هم به دست پاشا نابود شد.حرصی شدم وخودموپرت کردم روپاشاوهی دست درازمیکردم که بتونم یابزنم توگوشش یاموهاشوبکشم که پاشا باخنده های حرص دراری محارم میکرد...ازحرصیه جیغ کشیدم ویه هودست پاشا روگازگرفتم که دادش هوارفت ونشست ودستش روچسبید ازروتخت بلندشدم وجلوش بافاصله

ایستادم و هی فیگور می‌گرفتم و ادا در می‌آوردم یه هو پاشا به طرفم
خیز برداشت جیغ کشیدم و خواستم در برم

که پاشا سریع خودش بهم رسوند و منو بلند کرد و دست هاشو هی
میچرخوند و آخر سر پرتم کرد روی تخت و روم خیمه زد زل زدتوی چشم
هامو بالبخند خبیثی گفت: چه طوره یکم ماساژت بدم... منم که غش کرده
بودم از خنده هی سرم و بالا پایین می‌کردم و اصلا هوا سم به حرفش
نبود که دیدم یه هو پاشا شروع کرد به قفلک دادنم...

یعنی دیگه به غلط کردن افتاده بودم جیغ می‌کشیدم و بریده بریده
می‌گفتم: پاشا... نکن، تر، و خدا... دارم
شلوارم.. و خیس می‌کنم پاشا... اما اون انگار نه
انگار داشت با خنده کارشو انجام میداد... دیگه گریه ام گرفته
بود... و ابعاداشتم با خودم جیش می‌کردم مثله بچه هازدم زیر گریه که یکم
گذشت پاشا متوقف شد دراز کشیدنش رو کنار خودم حس کردم اما دست
هامو از روی صورتم برداشتم... پاشا دستش گذاشت روی دستم
و گفت: ا، عمو چرا گریه میکنی عزیزم... اخی با خودت چیش کردی.

زمزمه کردم: خیلی بدی، شلوارم یکم خیس شد. پاشا یه هوز دزیر خنده منم
حرصم گرفت و چون کنار دستم بود یکی محکم کوبیدم تو گوشش که
در جاصدای خنده اش قطع شد. مظلوم نگام کرد و گفت: بیتیم گیر آوردی
ضعیفه... چرا میزنی. منم فقط با اخم نگاهش می‌کردم پاشا نشست
و گفت: خوب بابا بگولباست کجاست برم برات بیارم.

دل نمیخواست بره ولی خوب خودمم خجالت می‌کشیدم بایه پشت خیس
جلو این راه برم پس گفتم: تو کم دیگه.

اونم سرتکون دادورفت منم بلندشدم و روی تختش روکه خیس شده بود البته خیسیش زیادنبود یکم مرطوب شده بود جمعش کردم ومنتظرپاشاشدم.

بالبخندگشادی اومتواتاق...نگاهش بدجوری شیطون شده بود.لباس هاروداددستم یه ست قرمزجیغ بایه تاپ دامن مشکی شونه بالا انداختم وگفتم:خوب حالا بروتاپوشمشون.شونه بالا انداخت وگفت:خوب بیوش مگه چیه...نکنه میترسی؟

ابروانداختم بالا ونگاهش کردم هم زمان تاپ تنم دراوردم ولباس زیرم دراوردم اونم انگارنه انگارداشت قشنگ بی هیچ خجالتی نگامیکرداون یکی لباسوپوشیدم وتاپم ازروش گفتم:دیگه پررونشوبروبیرون تاوعوضش کنم.پاشا سوت زنان بلندشدو هی زیرچشی نگام میکرد ازاتاق رفت بیرون اما بعدسرش رو آوردتووگفت:راستی اون لباس ابی فیروزه ای یت محشره.ورفت،ابی فیروزه ای کدومه؟منکه اصلا ازاون رنگ لباس ندارم.شونه بالا انداختم تندى لباسم رو عوض کردم.خواستم برم بیرون که یه هوخودش رو انداخت تواتاق ومنوبراندازکرد یه سرتکون دادوبعدپهن کردن یه ملافه ی دیگه روی تخت روش درازکشید رفتم نشستم لبه ی تخت وگفتم:توی پیامت خوندم هواسم پیش یه نفره که کارم بهش گیره...ایامنظورت باطرلانه؟لب های خوش فرم پاشابه لبخندی بزرگ بازشد وسرتکون داد.گفتم:خوب مگه زمین هنوزبه فروش نرفته؟پاشاگفت:بنگاهیه میگه یه مشتری گیرودست به نقدبراش پیدا شده که دوسه تومنم اضافه میده وهمین فرداپس فرداس که باید بریم برای امضا.

سرتکون دادم و گفتم: خوب دیگه پس الکی ذهنت و مشغول طرلان نکن. پاشا او ندنزدیکم و سرشوفر و کردتو موهامو تو گوشم یواش گفت: نکنه چشم قشنگ ما حسودیش شده. ازیه طرف به غرورم بر خورد ازیه طرف لذت داشتن پاشا داشت از پادرم میاورد. اب دهنم و قورت دادم و صورتم و به سمت صورتش برگردوندم که گونه ام چسبید به صورتش موهای نداشته ی تنم سیخ شد. گفتم: نه حسودی چرا؟! وقتی میدونم مال منی!!! یا خودخدا به دادم برس این چه حرفی بود که منه احمق زدم.

پاشا یه نفس عمیق تو موهام کشید و گفت: از کجا میدونی فقط مال توام؟ موندم چی بگم... بعد چند ثانیه گفتم: خوب از اونجا که وقتی طرلان دور برته اخم داری و مثله من باهات راحت نیستی. صدای پوزخندش اتیشم زد... صورتش رو آورد جلوی صورتم و موهامو زد پشت گوشم توی چشم هام زل زد و گفت: اخه من تا حالا دوستی یا هم خونه ای به جذابی تو نداشتم که بخوام اطرافش بپلکم طرلان هم به خاطر ارایش زیادی که میکنه ازش بدم میاد.

خیلی ناراحت شدم یعنی من اگه جذاب یا زیبا نبودم پاشا حتی بهم نگاه هم نمیکرد؟! اب دهنم و قورت دادم و گفتم: یعنی فقط به خاطر زیبای... پاشا حرفمو قطع کرد و گفت: نه به خاطر عاقل بودنت منطق داشتنت و از همه مهم سیاستی که داری مارموزی

اینارو بایه لحن خنده دار میگفت زدم زیر خنده و سرم بی اختیار رفت تو گودیه کردنش خنده ام که قطع شد بهش نگاه کردم چهره ش یه جوری بود با ته خنده گفتم: خدا بگم چیکارت نکنه پاشا چه خنده دار حرف میزدی حالا اون حرفاتو بزارم پای تعریف یا.....

پاشا شونه بالا انداخت و گفت: تو فک کن تعریف

خندیدم و خواستم بلندشم که دستمو گرفت و گفت: کجا؟

گفتم: برم بخوابم ساعت چهار صبحه ها

یهو پاشا منو کشید سمت خودش که چون تعادل نداشتم افتادم تو بغلش جایی که بعضی وقت ها آرزوش رو داشتم خواستم خودمو جمع و جور کنم که اروم تو گوشم گفتم: میری چیکار چیزی تا صبح نمونده همین جا بخواب

جانم گفتم اینجا بخواب چه چیزا گفتم: اما من راحت نیستم

پاشا سریع گفتم: چرا راحت نیستی نامحرم که نیستیم هستیم؟

باسر علامت نه دادم که روی تخت دراز کشید و منم که تو بغلش بودم مجبور به دراز کشیدن شدم پتو رو کشیدم رو و گفتم: پس بیخیال بخواب زمزمه کردم: این کارات یعنی چی؟

که گفتم: خیال برت نداره فقط دلم میخواد همخونه ام امشب پیش من بخوابه

اتیش گرفتم بهم به شدت برخورد کرده بود سریع بلند شدم و گفتم: تو هم یه وقت توهم نرنی فک کنی برام مهمی ها چون من حتی ببخشید توی دست شویی هم بهت فکر نمیکنم چه برسه به علاقه پس هوا ورت نداره فک کنی عاشق سینه چاکتم

باعصبانیت برگشتم و لباس هامو برداشتم و از اتاق زدم بیرون با خودم مثله دیوونه ها حرف میزد: پسره ی لندهور قوزمیت احمق فک کرده کیه که میگه خیال برت نداره بیشعور

باحرص چنان در اتاق رو بهم کوبیدم که چهارستون بدنم لرزید بی توجه لباس هارو به گوشه ای پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم حالم

قابل توصیف نبود هم دلم میخواست گریه کنم واسه اینکه بر اش مهم نیستم هم میخواستم جیغ بزنم از دست کارای احمقانه ی خودم خدایا چرا منو خر افریدی چرا بهم یاد ندادی تودار باشم و این عشق لعنتی رو پشت نقاب بی تفاوتی قایم کنم نفسمو کلافه فوت کردم و سعی کردم بخوابم گرچه که خواب نداشتم.

روز بعد هم من بدخلق و اخمو بودم هم پاشا حوصله ی چیزی نداشتم روی مبل نشسته بودم که با صدای بلندی گفت: مردم زن میگیرن نصف کاراشون راه میوفته اونوقت من زن گرفتم که فقط با اخم بهم زل بزنه مردم یه صبحانه ی چیزی برا شوهراشون آماده میکنن اونوقت توفقط بل....

از سرجام بلند شدم و رو به روش ایستادم و خشن گفتم: کدوم شوهر شوهری که فقط تو یه تیکه کاغذ ثبت شده اینو همیشه یادت باشه منو تو فقط همخونه ایم نه بیشتر نه کمتر درضمن اگه کلفت میخوای یه آگهی بزن تو روزنامه من کلفت و خدمتکارت نیستم و توهم رئیس یا شوهرم نیستی تو از شوهر بودن فقط اسمش رو به یدک میکشی....

هر دو از خشم به نفس نفس افتاده بودیم پاشا خیلی خشن و حشتناک شده بود قدم قدم داشت نزدیک میشد یه لحظه گفتم نکنه بیاد منو بزنه اما واسه اینکه کم نیارم همونجا با همون اخم ایستادم و زل زدم بهش پاشا تو یک قدمیم ایستاد و از میون دندون های کلید شده اش

غریب: پس من فقط از شوهر بودن اسمش رو یدک میکشم اره که من و تو فقط تو کاغذ ثبت شدیم نه جای دیگه اره

زل زدم تو چشم هاشو گستاخانه گفتم: مگه غیر از اینه

تعجب از غرور و گستاخی این دختر تمام وجود پاشارو فرا گرفته بود به چشم های چند رنگ و خمار او زل زد نمیدانست چرا گاهی وقت ها دلش میخواهد او را در اغوش بگیرد و فشار دهد و یا ساعت ها بنشیند و به چشم های خوش حالتش نگاه کند نمیدانست چه مرگش شده است و چرا این دختر برایش انقدر مهم شده است نمیدانست چرا به او گرایش دارد و میل به بوسیدن لب هایش دارد این حس های مختلف و قشنگ را تا به حال به هیچ کس نداشته که بتواند اسمی برایش انتخاب کند کلافه بود نمیدانست در جوابش چه بگوید اما کمی بعد فکری هیجان انگیز به سرش زد شاید اگر کمی او را می ترساند و او را با جذبه ی مردانه اش آشنا میکرد بدک نبود.

قدم جلو گذاشت و چسبید به من از میون دندون هاشو غرید: الان برات شوهر بودنم رو ثابت میکنم

و تا خواستم تجزیه تحلیل کنم حرفشو لب هاشو گذاشت رو لب هام اروم اما عمیق میبوسید چشم هام شده بودن اندازه ی دوتا پیش دستی اما خیلی زود به خودم اومدم من نمیخواستم اولین رابطه ام بدون عشق باشه نمیخواستم اولین رابطه ام از سرلج بازی باشه دست هامو گذاشتم رو شونه هاشو و به عقب هول دادم اما تو بگو یه سانت پاشا با این کارم جری تر شد و منو روی دست هاش بلند کرد و برد تو اتاق خواب و پرت کرد روی تخت خودمو سریع جمع کردم و فرار کردم گوشه ی تخت و گفتم: روانی نشو برو بیرون از اتاق

پاشا که تند تند دگمه های پیرهنش و باز میکرد گفت: چیشد مگه دلت نمیخواست جور دیگه هم بهت ثابت شه که من شوهرتم منم دارم همون کارو میکنم پس چرا دست پاچه شدی

با اخم گفتم: منظور من اون نبود

پاشا پیراهنش رو بایه حرکت از تنش در آورد و به من نزدیک شد خودمو جمع تر کردم که مچ پامو گرفت و کشید سمت خودش گفت: دیگه گذشته اگه تو منظور دار نگفتی من منظور دار گرفتم

و دوباره لب هاشو گذاشت رو لب هام خودم رو سعی میکردم از دستش نجات بدم اما نمیشد و فقط او اهایی نامفهوم از دهنم خارج میشد با پاهام هی هولش میدادم به عقب اما اون برای راحتی بیشتر پاهامو گرفت و پاهاشو گذاشت روی پاهام تا نتونم تکونشون بدم دیگه واقعا ترسیده بودم و اشک ریختن هام دست خودم نبود من باید به کی میگفتم دلم یه دنیا عشق میخواد واسه اولین رابطه ام یه دنیا عشق از هر دو طرف پاشا داغ شده بود حرارتش زده بود بالا لباسم رو وحشیانه و حریصانه پاره کرد و پرت کرد یه گوشه به بدنم که دست میکشید حالم بد میشد من از هوس متنفر بودم نمیخواستم سرش رو تو گودیه گردنم فرو کرده بود اروم و با بغض گفتم: با من این کارو نکن

پاشا از حرکت ایستاد سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد نمیدونم توی چشم هام چی دید که لب زد: خودت خواستی و تند از روم بلندشد و بعد برداشتن پیراهنش سریع از اتاق رفت بیرون.

با دست هام صورتمو پوشوندم و همه ی ناراحتیم رو از طریق گریه خالی کردم نیم ساعت بعد صدای کوبیده شدن در اومد دست هامو از روی صورتم برداشتم و به لباس پاره شدم گوشه ی دیوار نگاه کردم برای بار هزارم بوسه ی پاشا تو دهنم نقش بست از اینکه حس لذت را

از یک بوسه که از روی هوس بود رو داشتیم از خودم متنفر شدم من
نباید حس لذت بهم دست میداد ولی مگر میشد عشقت باشه دوستش
داشته باشی و او تو رو ببوسه و غرق لذت نشی چشم هامو به خاطر
اینکه دوباره نم اشک توش نشسته بود با حرص روی هم فشار دادم و
بلند گفتم: نبار لعنتی نبار چرا تازگی ها تا تقی به توقی میخوره میباری
چرا فقط منتظر یه تلنگر برای باریدنی چرا باعث میشی غرورم خدشه
دار شه و منو ضعیف نشون میدی

دلخور داد زدم: چررررررا؟

دست هام رو دور بازو هام حلقه کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم
نمیدونم چقدر گذشته بود که تلفن خونه زنگ خورد با بی میلی از جام
بلندشدم و به طرف تلفن حرکت کردم شماره ی خونه ی اردشیر بود
صدامو صاف کردم و جواب دادم: الو؟

-سلام اجی ملی خوبی؟

با تمام وجودم و از ته دل لبخند زدم و گفتم: سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟

جواب داد: آره من خوبم اجی بابا اردشیر بهم گفت بهت بگم شب با
داداش بیای اینجا

گفتم: باشه عزیزم میایم کی اونجاست؟

گفت: هیچکی من با الما جون

لبخند زدم و گفتم: باشه شب میایم سلام برسون کاری نداری؟

نفس گفت: نه فقط زود بیای فعلا

و قطع کرد باچشم های گشاد شده به تلفن نگاه کردم نیم وجبی چه زبون درآورده بود یه لبخند زدم و گوشی رو گذاشتم سر جاش حاله از چند دقیقه پیش خیلی بهتر شده بود رفتم تو اتاق یه دست لباس برداشتم و تصمیم گرفتم اتفاق مزخرف یک ساعت پیش رو فراموش کنم وارد حموم شدم وان رو پر کردم و نشستم توش.

از حموم مرتب و شسته رفته اومدم بیرون رفتم جلوی اینه و سشوار رو زدم به برق و شروع کردم به خشک کردن مو هام که چشمم به سیاهیه بزرگ گردنم افتاد سشوار رو خاموش کردم و دستی روش کشیدم نه درد داشت نه میسوخت پسر ه ی وحشی من امشب با این سیاهی چه کنم نفسمو کلافه فوت کردم و دوباره مشغول شدم.

تصمیم گرفتم یه لباس یقه اسکی بپوشم تا سیاهیه گردنم پیدا نباشه رفتم سر وقت لباس هام و یه بلوز یقه اسکی که قهوه ای رنگ بود پوشیدم و از روش یه جلیغه ی نازک مشکی پوشیدم مانتو و شلوارم رو هم پوشیدم و خرمن مو هامو رها گذاشتم و شالم رو هم انداختم سرم به ساعت نگاه کردم ساعت هفت بود باید کم کم راه میوفتادم دلم به هیچ وج نمیخواست با پاشا همراه شم پس به اژانس زنگ زدم و منتظر موندم گواهینامه ام رو گرفته بودم اما هنوز ماشین نخریده بودم دلم میخواست اول یه ماشین اوراقی لق و پق بخرم و سوار شم تا دستم روون شه بعد یه ماشین مامانی بخرم امروز فردا هم باید میرفتم برای امضا چون خریدار برای زمین پیدا شده بود اه نمیشد ذهنمو به هر جا که متمرکز میکردم تهش میرسید به پاشا و بعد اون اتفاق امروز اعصابم بهم ریخته بود دلم

نمیخواست دیگه بهش فکر کنم بلندشدم و رفتم پایین تا رفتم پایین دیدم ماشین اژانس هم پیچید تو کوچه به سمتش قدم برداشتم نگه داشت سوار شدم و اونم راه افتاد به سمت مقصد.

پیاده شدم و بعد دادن کرایه زنگ رو زدم در بدون حرفی باز شد و رفتم تو از دور دیدم نفس داشت به سمتم میدوید و اردشیر خان جلوی در ایستاده بود وقتی میدیدم نفس اینقدر راحت و در آرامشه غرق لذت میشدم خودش رو پرت کرد تو بغلم و گفت: سلام اجی جونم

موهاشو نوازش کردم و گفتم: سلام عزیزم

نفس ازم جدا شد و گفت: بریم بابا اردشیر منتظره

با لبخند بلند شدم و دستش رو گرفتم و به سمت خونه حرکت کردیم با لبخند گفتم: سلام پدر

اردشیر با لبخند پیشونیمو بوسید و گفت: سلام دختر عزیزم خوش اومدی بریم تو

و از جلوی در کنار رفت همراه هم رفتیم داخل اردشیر گفت: با پاشا نیومدی؟

گفتم: نه اون گفت من دیر میام خودت برو

اردشیر سرتکون داد و گفت: پس برو بالا لباس هاتو عوض کن

با لبخند یه ببخشید گفتم و به سمت پله ها حرکت کردم وارد اتاق پاشا شدم و لباس هامو دراوردم به موهام دستی کشیدم و همون جور رهاشون کردم رفتم پایین و تا وقتی پاشا بیاد گرم صحبت با اردشیر شدم یه مرد واقعا عالی بود اما نمیدونم تو این مدت چرا من زنی رو که لقبش

همسر یا مادر باشه ندیدم با تردید سوالم رو پرسیدم که با لبخند به نفس
گفت: عزیزم برو بالا پیش الما جون بازی کن

نفس هم یکم که دور شد دوباره به عقب برگشت و گفت: منکه میدونم
دارین منو میفرستین دنبال نخود سیاه

و فرار کرد اردشیر خندید و گفت: وروجک

بعد رو به من با لبخند گفت: من وقتی شانزده سالم بود رفتم امریکا برای
ادامه تحصیل و توی همون حین با دختری به اسم جسیکا آشنا شدم این
دوستی ادامه پیدا کرد تا وقتی من عاشق اون شدم و اونم گفت به من
حس داره منم از خدا خواسته با برادر بزرگم بهادر حرف زدم اونم گفت
مشکلی نداره و ما ازدواج کردیم بهادر اون موقع تازه چند ماهی بود که
از عروسیش میگذشت منم با جسیکا ازدواج کردم تا اینکه بعد چند ماه
فهمیدیم جسی بارداره خیلی خوش حال شدم جسیکا هم از چشم هاش
خوشبختی و عشق میبارید تا وقتی پسر منم به دنیا اومد به درخواست من
اسمش رو گذاشتیم پاشا و گذشت تا پاشا شد پانزده ساله و من فهمیدم
جسی با یکی از دوست هام ریخته بوده روهم و به من خیانت کردن منم
بی حرف جسی رو طلاق دادم و با پاشا به ایران برگشتم
متاسف گفتم: متاسفم فقط برادرتون بهادر چی شد

اردشیر چهره اش غمگین شد و گفت: وقتی هنوز امریکا بودم خبر رسید
زن داداشم پریسان موقع زایمان از دنیا رفته و خودمو رسوندم اون
موقع داداشم تنها مونده بود با یه دختر خوشگل اما بعدها خبر رسید بهم
بهادر به خاطر سکتی مغزی و قلبی فوت شده و دلیلش دزدیده شدن
دخترش توسط باغبونش بوده سریعاً خودم رو رسوندم و هرچی دنبال
اون خانوم که پرستار نینا دختر بهادر بود گشتم پیداش نکردم بعد چهلم
بهادر رفتم امریکا

پرسیدم: مگه شما نگهبان رو ندیده بودی که بخوایی بشناسی؟ یا به چه دلیل نگهبان باید نینا رو بدزده؟

اردشیر گفت: من تا چند وقتی که اونجا بودم نگهبان رو کم میدیدم و بیشتر وقت ها نبود و فقط زنشو که پرستار نینا بود رو میدیدم هرچقدر دنبالشون گشتم نتونستم پیداشون کنم و خسته برگشتم امریکا

سر تکون دادم و هیچی نگفتم اردشیر یه نگاه به ساعت انداخت و گفت: پاشو زنگ بزن به این شوهرت ببین کجاست

مجبوری لبخند زدم و شماره اش رو گرفتم تمام مدت که بوق میخورد نگاهم روی لبخند روی لب های اردشیر بود داشت قطع میشد که سرد گفت: بله

سعی کردم خون سرد باشم و جلوی اردشیر تابلو نکنم گفتم: سلام عزیزم خوبی کجایی؟

پاشا سرد گفت: اگه برای عشوه او مدن زنگ زدی قطع کنم

مجبوری لبخند زدم و گفتم: منم خوبم او دم خونه ی پدرت و ایشون سراغ شما رو ازم گرفتن این شد که زنگ زدم

پوزخندش اعصابم رو بهم ریخت گفت: بگو تا نیم ساعت دیگه میرسم

و قطع کرد الکی گفتم: باشه عزیزم میبینمت

و الکی قطع کردم رو به اردشیر گفتم: پاشا میگه تا نیم ساعت دیگه میرسه اردشیر هم هیچی نگفت و فقط سرتکون داد و مشغول حرف زدن شدیم.

همگی سر میز شام بودیم و مشغول خوردن که یهو نفس گفت: اجی ملی
نمیخوای منو خاله کنی

منم که داشتم لقمه میجویدم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم پاشا یه لیوان
اب سریع گرفت ستم اب و یه نفس سر کشیدم یه کم که حالم بهتر شد به
قیافه ی خندون اردشیر و نفس نگاه کردم نمیدونستم چی بگم که اردشیر
گفت: راست میگه بچه ام دلش میخواد خاله شه منم دلم میخواد پدر بزرگ
شم پس خواهش میکنم زودتر دست به کار شین

به پاشا که داشت با خنده غذاشو میخورد نگاه کردم چه خوششم اومده
بچه پررو بی هیچ حرفی مشغول شدم گرچه که دیگه اشتها کور شده
بود بعد شام همگی رفتیم تو سالن و مشغول گپ و گفت شدیم وقتی به
خودمون اومدیم ساعت دو نصف شب بود پاشا گفت: پاشو حاضر شو بریم

بلند که شدم اردشیر گفت: خوب اینجا بخوابین اتاق تو که خالیه چرا
میخواین الان برین خطرناکم هست

پاشا هم که معلوم بود خسته است با کله قبول کرد و همگی رفتیم تا
بخوابیم وارد اتاق شدیم پاشا بعد تعویض لباس روی تخت دراز کشید و
چشم هاشو بست شونه بالا انداختم و منم با فاصله ازش دراز کشیدم و
پشت بهش خوابیدم هی خودم و میکشیدم جلو دقیقا لبه ی تخت بودم که
دیدم صدای خنده ی پاشا اومد به سمتش چرخیدم رو به من بود و دستش
رو گذاشته بود روی پیشونیش و دست چپش روی شکمش بود گفتم: به
چی میخندی؟

با خنده گفت: به خودم

گفتم: وای به حالت اگه به من خندیده باشی

بهم نگاه کرد و گفت: یعنی انقد ازم ترسیدی که خودتو دور میکنی؟!
 اخم کردم و گفتم: من از توی شیربرنج بترسم بروبابا تو کجات ترسناکه

پاشا به طرفم چرخید و شیطون گفت: پس حالا که ازم نمیترسی چه
 طوره همین الان برای بابا نوه بسازیم و نفسو خاله کنیم هوم؟
 چشمم داشت از حدقه میزد بیرون فکر کنم قیافم خیلی خنده دار شده بود
 که زد زیر خنده و گفت: نه مثله اینکه موافق نیستی

با حرص گفتم: بچه پرروی بی حیا

پاشا گفت: کنار زنت باشی حیا دیگه کیلو چنده؟

با حرص نگاهش کردم و هیچی نگفتم سرم رو برگردوندم و چشم هامو
 بستم که درکمال تعجب حس کردم پاشا خودشو جلو کشید و بعد دست
 هاشو دورم حلقه کرد نفس تو سینه ام حبس شد و قلبم دیوانه وار شروع
 کرد به زدن اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم بدون کوچک ترین
 حرکت یا تغییری بخوابم.

با نوری که صاف میخورد تو صورتم از خواب بیدار شدم که اولین
 چیزی رو که جلوی صورتم دیدم گردن پاشا بود سرم رو عقب کشیدم تا
 دیدم واضح تر شه پاشا دست هاشو محکم دور کمرم حلقه کرده بود و
 منم یک دستمو گذاشته بودم روی گردنش و یک دستمو گذاشته بودم
 روی بازوش با حرص سرتکون دادم و خودمو به زور از دستش ازاد
 کردم و به ساعت نگاه کردم هنوز شیش بود بی خیال دوباره دراز

کشیدم اما دیدم هیچ رقمه خوابم نمیداد بلند شدم یکم با خودم ور رفتم تا شد هفت و رفتم پایین اردشیر و نفس سرمیزبودن و داشتن صبحانه میخوردن سلام کردم که جواب گرفتم نشستم که اردشیر گفت: پاشا هنوز بیدار نشده؟

خواستم جواب بدم که اومد تو اشپزخونه و گفت: چرا بیدار شدم به به چه اشتها اور

و پررو پررو کنارم جا گرفت و گفت: بده من خانوم اون نونو که گشمنه

بهش دادم و همگی بی حرف مشغول شدیم اردشیر گفت: خوشحال شدم همیشه از این کارها بکنین بیاین و برین حتما من باید دعوتتون کنم

لبخند زدم و گفتم: چشم از این به بعد همیشه مزاحم میشیم دیشب خیلی خوش گذشت

نفس رو بوسیدم و گفتم: فعلا خداحافظ

و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم پاشا هم حرکت کرد اما نه به سمت خونه به سمت بنگاه وقتی رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم داخل مردبا احترام از ما پذیرایی کرد تا اومدن خریدار خریدار یه مرد چهل ساله اینا بود با پاشا دست داد و به من فقط سلام کرد و بنگاه دار قولنامه رو خوند بعد گفت باید کجاها رو امضا کنم منم بعد امضا کردن خودکارو دادم به خریدار و پاشا هم به همراه بنگاه دار امضا کرد خریدار همونجا پول رو تمام کمال داد بعد دادن کمسیون به بنگاه دار من راهیه خونه شدم و پاشا رفت تا به کارهاش برسه تازگی ها دیگه پاشا از طرلان حرفی نمیزد یا اون بهش زنگ نمیزد منم از این موضوع خیلی خوشحال بودم یه ماشین گرفتم تا خونه.

حوصله ام سررفته بود گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به هیوا بوق دوم
نخورده برداشت: بله بفرمائید؟

خندیدم و گفتم: فک کنم فقط منتظری تا بهت زنگ بزنم که سریع جواب
میدی

و زدم زیر خنده هیوا با حرص گفت: الهی بترکی از خنده که حالمو
گرفتی اصلا من خرم که گفتم بعد این همه مدت زنگ زدی خوب باهات
حرف بزنم ولی تو که لیاقت نداری باید همش فحش بارونت کنم ملی
خره

با ته خنده گفتم: اوه عزیزم شما به ما لطف داری ازتون به ما رسیده
هیوا گفت: نوش جونت بچسبه بشه گوشت به تنت

گفتم: خوب چه میکنی ما رون می بینی خوشی
هیوا هم جدی شد و گفت: ای خوبم تو چیکار میکنی؟
گفتم: بیکار تو خونه حوصله ام حسابی سر رفته بود کاشکی اینجا بودی
هیوا گفت: جات خالی من نشستم رو پشت بوم و دارم از افتاب و نسیم
تقریبا سردی که میوزه لذت میبرم

با حسرت گفتم: خوش به حالت به خدا کیف دنیا رو بردی

هیوا گفت: راستی ماشین خریدی گواهینامه ات چی شد

گفتم: دیگه باید بفرستن ماشینم میخوام فعلا یه پراید بخرم تا بعد که دستم
روون شد یه ماشین مامانی بخرم

هیوا گفت: اوو باز به فکر ماشین مامانیو با کلاسی

گفتم: گمشو بابا

پرسید: چیکار میکنی با اق پاشا و عشق یهویت

یه اه کشیدم و گفتم: هیچی هنوز که هیچی نگفته رفتاراش منو گیج میکنه
بعضی وقت ها بهم نزدیک میشه بعضی وقت ها پسم میزنه منم نمیخوام
بفهمه که شرط رو باختم و عاشقش شدم

هیوا گفت: خوب به جز دوری و نزدیکی دیگه چه کارهایی میکنین؟

بدون فکر گفتم: هیچی باهم دعوا میکنیم اون لجمو در میاره من عصبیش
میکنم با هم قهر میکنیم بعد دوباره میخندیم و اشتی میکنیم

هیوا زد زیر خنده و گفت: الحق که هر دوتون خل مغزین مثله بچه ها
حرص در میارین عصبانی میشین و بعد دعوا میکنین و بعد دوباره
اشتی

و دوباره زد زیر خنده خودمم خنده ام گرفته بود گفتم: مرض بگیری که
فقط دنبال سوژه واسه خنده میگردی

هیوا گفت: واستا اگه به ایوار نگفتم به زن جون جونیش گفتی مرض
بگیر

گفتم: یعنی تا این حد دوست داره؟

هیوا با افتخار گفت: اره پس چی.

دلم گرفت و بی نهایت به هیوا حسودیم شد گفتم: اوه الان این اقاتون
کجان؟

هیوا گفت: رفته سر زمین بابا تا وضعیتش رو بررسی کنه برای سم
زمستونی

کلافه بودم و دلم میخواست هرچه سریع تر به این مکالمه پایان بدم
گفتم: خوب هیوایی کاری باری من برم از بیکاری یه چرت بزنم
هیوا گفت: نه عزیزم فعلا

و قطع کرد گوشی رو پرت کردم رو مبل و کلافه سرمو با دست هام
پوشوندم این نامردی بود خیلی بد بود که من دلم رو گروئه کسی گذاشتم
که منو همخونه یا دوست صدا میکنه نفسم و اه مانند بیرون فرستادم و
رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم خوابم نمیومد اما انقد این پهلو
اون پهلو شدم که خوابم برد.

نمیدونم ساعت چند بود اما از زور گرسنگی از اتاق زدم بیرون پاشا
روی کاناپه پشت به من نشسته بود و داشت توی گوشیم سرک میکشید
رفتم پشت سرشو گوشی رو از دستش چنگ زدم و گفتم: فضولو بردن
جهنم گفت هیزمش تره

بی خیال شونه بالا انداخت و گفت: چه عجب بیدار شدی ساعت نه شبه

گفتم: من تا هر وقت بخوام میخوابم توکی اومدی؟

اونم گفت: فک نکنم به تو ربطی داشته باشه

از تو اشپزخونه بلند گفتم: میلی ندارم از کارهات باخبر شم چون برام
هیچ ارزشی نداری

اونم بلند گفت: اتفاقا چون برام مهم نیستی بهت چیزی نمیگم

گفتم: نکه من مونده ی گزارش های توام

اونم بلند گفت:اره از پرسیدنت معلوم بود

خواستم جواب بدم که زنگ در رو زدن باحرص رومو از پاشا که داشت میرفت در رو باز کنه برگردوندم درحالی که یه لبخند شیطون روی لب هاش بود چند دقیقه گذشت که پاشا اومد و یه بسته ی سفید گذاشت روی این و رفت رفتم برش داشتم و بازش کردم —ه داشتم از خوشی پس میوفتادم گواهینامه ام بود یه لبخند زدم و همون جا روی این گذاشتم و به کارم که درست کردن لازانیا بود پرداختم.

وقتی کارم تموم شد بلااجبار پاشا رو صدا زدم تا بیاد شام بخوره با یه حالت خندون نشست سرمیز و بی حرف شروع کردیم وقتی تموم شد ظرف ها رو شستم و رفتم گواهینامه ام رو بردارم که دیدم نیست توی پاکت هم نبود با اخم گفتم:گواهینامه ام رو این بود تو برداشتی پاشا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:نه مگه مدال طلاست که بخوام بردارم

گفتم:پاشا اذیت نکن بدش به من

گفت:میگم دست من نیست مشکل خودته که مال تو نچسبیدی

گفتم:منکه میدونم تو برداشتی،پس الکی زور نزن و پیش بده

پاشا از جاش بلند شد و گفت:اول شیرینی شو بده تا بدم

با حرص گفتم:پسره ی سواستفاده گر

پاشا خندید و گفت:همینه که هست یا میای لپمو بوس میکنی یا از

گواهینامه خبری نیست

بلند گفتم:چی عمرا،حاضرم میمونو بوس کنم ولی تو رو نه

یکم ناراحت شد اما خودش رو از تک تا ننداخت و گفت: حالا که
مجبوری عزیزم پس بی خودی حرص نخور که پوستت چروک میشه و
موهات میریزه هااا

گفتم: خیلی خیلی خیلی.....

با خنده گفت: چیم؟

گفتم: خری

و راهیه اتاق شدم درو محکم به هم کوبیدم و بلندگفتم: ازت متنفرم پسره
ی شی—ربرنج

اینو با جیغ گفتم و خودمو پرت کردم روی تخت و از بیکاری با گوشیم
بازی کردم به هیچ عنوان نمیخواستم بوسش کنم خودشم اخر مجبور
میشد و بهم میداد.

به ساعت نگاه کردم ساعت سه نصفه شب بود اما من خوابم نمیومد
بلندشدم و اروم رفتم تو سالن برقا خاموش بود پاشا هم انگار خواب بود
برق اشپزخونه رو روشن کردم و رفتم نشستم جلوی تلوزیون و روشنش
کردم اینقد زدم اون شبکه این شبکه تا یه فیلم پیدا کردم فیلمش خوب بود
یه دسته دختر پسر بعد دانشگاه تصمیم گرفته بودن برن تفریح یکم
گذشت و اونا توی راه تصمیم گرفتن توی جنگل بخوابن به همراه چادر
رفتن تو جنگل که یه کلبه ی بزرگ به چشمشون خورد و رفتن تو کلبه
اما توی کلبه پر بود از وسایل برنده و تیز و یه سر گوزن که به دیوار
بود داشتن تو کلبه رو میگشتن و هرکدوم یه وری بودن که در کلبه باز
شد و من با دیدن مردی قدبلند و شلخته که نصف مو داشت نصف
نداشت و یه جوری بود شل و پل زشت صورتش انگار زده بودن و
دماغش کج بود دهنش نصف بود نصف نبود دندوناش سیاه کرم خورده
بود و دختری رو که پشتش به در بود رو پرت کرد زمین و سریع یه

چاقو درآورد و گردن دختر رو قطع کرد اینا همش یه سی ثانیه نرسید و من با دیدن مرد یه جیغ بلند کشیدم اونای دیگه که هر جا بودن به غیر اونجا همه چی رو دیدن و ولی ساکت موندن تا نیاد سروقت اونا.

داشتم مثله بید می لرزیدم کوسن رو توی بغلم گرفته بودم و خودم رو گوشه ی کاناپه جمع کرده بودم اون مرده یکم از گوشت دختره خورد و کشیدش بیرون بقیه از این طرف و اون طرف اومدن بیرون یکی از دخترا که خواهر اون یکی بود زار میزد و دوست پسرش جلوی دهنش رو گرفته بود تا صداش بیرون نره همگی اروم یواش از کلبه اومدن بیرون فقط یه پسره ی که خیلی ترسیده بود از کلبه بیرون نمیومد تا اینکه وقتی خواست بیاد بیرون یکی دیگه از بالای کلبه پرید پایین و جلوی لنز دوربین یا همون پسر ظاهر شد که چون یهویی بود دوباره جیغ کشیدم دندون هام از ترس به هم میخوردن اما بازم دلم میخواست تا ته نگاهش کنم بقیه که پشت سبزه ها بودن رو ندید اما انگار بوشون رو حس میکرد چون بعد کشتن اون یکی هی بو میکشید و بهشون نزدیک میشد اونا هم اروم اروم داشتن دور میزدن که یکی دیگه پشتشون ظاهر شد و شدن دوتا پسره رو گرفت و بقیه فرار کردن و اون یکی دنبالشون یه جوری خیالی وحشتناک بود حتی دویدنش و صداهایی که از خودش درمیآورد بی اختیار همراه اونا جیغ میزدم که یکی دستش رو گذاشت روی دهنم انگار از بدنم برق رد شد که دومتر پریدم هوا و قلبم شروع کرد به تالاپ تلوپ اوآهایی نامفهوم از دهنم خارج میشد و میکوبیدم روی دست طرف که صدای گرم و جذابش مثله اب روی اتیش ترسم بود: هیس، نترس منم

و دستش رو برداشت به نفس نفس افتادم و بریده بریده گفتم: پسره ی انتر... سخته کردم

و نفسمو محکم فوت کردم پاشا تلوزیون رو خاموش کرد و گفت: سرم رفت بس که جیغ زدی تو که میترسی و جنبه نداری چرا نگاه میکنی عین بچه ها گفتم: نه خیرم فیلمش خیلی هیجانی بود منم از هیجان جیغ میزدم

پاشا خندید و گفت: واقعا چه زود قانع شدم

براش زبون دراوردم و گفتم: بس که فهمیده ای واسه همون

و از جلوی چشم های خندونش گذشتم وارد اتاق شدم و سریع برق و روشن کردم و بعد درو بستم به خودم که نمیتونستم دروغ بگم فیلمه بد منو ترسونده بود روی تخت به قصد خواب دراز کشیدم اما تاچشم هامو میبستم فک میکردم یکی روبه رومه و سریع بازشون میکردم اخر سر کلافه شدم و پتو رو کشیدم سرم و با حرف های دلگرم کننده خودم رو قانع کردم و به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم پاشا رفته بود طبق معمول یه چای دم کردم و خوردم خواستم از اشپزخونه پیام بیرون که گواهینامه ام رو همراه با یه برگه روی اپن دیدم برش داشتم نوشته بود: من هنوز سر حرفم هستما

زمزمه کردم: بی حیا

و کاغذ رو مچاله کردم و پرتش کردم تو سینک گواهینامه ام و برداشتم و تصمیم گرفتم یه سری به نمایشگاه ماشین بزنم لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

این ماشین شرایطش خیلی خوبه موتورش تازه تعمیر مدلش نوده و رنگ هم نداره فقط یه خلافی داره که اونو بگیریم و صاحب ماشین بره سند رو بعد از معامله به اسم شما بزنه.

دستی روی کاپوت سردش کشیدم ازش خوشم میومد یه پراید ۱۳۲ سفید مرد گفت: قیمتش پانزده تومنه اما با چک و چونه قیمت رو میاریم پایین

سرتکون دادم و گفتم: من همین ماشین رو میخوام میشه به صاحبش زنگ بزنین بیاد

مرد سری تکون داد و گفت: حتما بشینین و از خودتون پذیرایی کنین

و رفت تا به صاحب ماشین زنگ بزنه یه نیم ساعت یک ساعتی منتظر اقا شدیم و ایشون هم اومدن انقد چانه زدیم تا به سیزده تومن راضی شد و قولنامه نوشته شد و قرار شد هفته ی دیگه سند جدید رو که قرار بود به اسم من زده بشه رو بهم بده.

سوئیچ رو از مرد گرفتم و نشستم تو ماشین یه حال باحالی داشتم انگار دنیارو تو دستم داشتم ماشین رو روشن کردم و اروم اروم شروع کردم به گاز دادن خیلی باحال بود تصمیم گرفتم یه زنگ به تارا یکتا و نگین بزنم و جمعشون کنم برا یه تفریح دخترونه.

گوشیمو برداشتم و به یکتا زنگ زدم با صدایی گرم و مهربون گفت: سلام عزیزم

منم با لبخند گفتم: سلام خانوم گل خوبی کجایی

گفت: قربونت خونه چه طور مگه؟

گفتم: میخوام پیام دنبالتون بریم ددر

یکتا زد زیر خنده و گفت: حتما ماشین خریدی؟

گفتم: اررره

گفت: پس تا میای دنبالم منم حاضر میشم و به بچه ها خبر میدم

گفتم: باشه فقط ادرس و همین الان بگو

بعد دادن ادرس به همون سمت روندم وقتی به مقصد رسیدم یه تک به یکتا زدم و اونم بعد یک دقیقه از خونه اشون زد بیرون یه لحظه به ماشینم نگاه کرد و زد زیره خنده سوار شد و گفت: ماشینت مبارک ولی وجدانن چه طور روت میشه میون این همه ماشین باکلاس جاش بدی چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اول سلام دوم سلام خانوم باکلاس بعدشم اینو خریدم واسه هر وقت دستم روون شد بعد یه ماشین باکلاس بخرم

گفت: اصلا بهش اعتقاد ندارم

تارا هم گفت: اخه کسی جلو نیاد برا خواستگاری و عاشق پیشگی واسه همین هنوز بهش اعتقاد نداری

با این حرفش زدم زیر خنده و منتظر نظریکتا شدم گفت: عشق خوبه و هم بد وقتی عاشق میشی باید همه ی جوانب رو بسنجی

نگین با مسخرگی گفت: اره باید قبل اینکه بیاد بگی منو عاشق یه ادم پول دار میکنی دوس دارم خوشگل باشه دلم میخواد وقتی عاشق شم که در اوج باشم

بعد جدی گفت: اخه خره عشق که به این چیزا نگاه نمیکنه وقتی بیاد اینقدر بی منطق و بی عقل میشی که دیگه به جوانب نگاه نمیکنی

یکتاگفت: درسته ولی من دلم میخواد عاشق بشم

پرسید: تو عاشق شدی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه

اونام دیگه حرفی نزدن بعد رفتن به کافی شاپ ناهار رو باهم بودیم و بچه هارو رسوندم خونه و خودمم راهی خونه شدم.

تصمیم گرفتم یکم پاشارو هوایی کنم پس بلندشدم غذایی رو که دوست داشت یعنی قیمة رو بار گذاشتم و خودمم به حموم پناه بردم بعد یه استحمام مفصل اومدم بیرون و باحواله خودم و خشک کردم در کمد لباس هامو باز کردم و شروع کردم به کنکاش تا اینکه یه لباس خواب فیروزه ایی به چشمم خورد یاد اون شب و حرف پاشا افتادم که گفت اون لباس ابی فیروزه ایت محشره و یه لبخندخبیث نشست رو لب هام بی خیال یه شلوارک چسبون سفید پوشیدم با یه تاپ قرمز که یغه اش هفتی تا زیر سینه باز بود و خیلی شیک برامدگی های بدنت رو به

نمایش میگذاشت رو پوشیدم به خودم نگاه کردم عاااااالی فقط ارایش کم داشت یه رژ قرمز از این بیست و چهار ساعتی ها و یه ریمل یکم عطر هم زدم و موهامو دم اسبی شل بستم و رفتم تو سالن به ساعت نگاه کردم نزدیک های هفت بود پاشا هفت خونه بود برای گذروندن وقت رفتم تو اشپزخونه و شروع کردم برنج درست کردن بعد برنج وسایل سالاد رو گذاشتم روی میز و نشستم و شروع کردم به درست کردنش.

سالاد رو درست کردم و رفتم تو سالن به ساعت نگاه کردم از هفت گذشته بود و پاشا نیومده بود پوفی کشیدم و نشستم روی کاناپه و مشغول فیلم دیدن شدم.

ساعت ده شب بود من چشمم به در بود یعنی پاشا کجاست که دیر اومده نکنه بلایی سرش اومده باشه، اووووف خدایا دارم دیوونه میشم نکنه بلایی سرش اومده باشه وای نه سرم و تکون دادم تا این افکار مزاحم از سرم دور شن برای سرگرم کردن خودم بلندشدم و رفتم تو اشپزخونه تا برای خودم غذا بکشم اما به قاشق سوم نرسیده قاشق رو کوبیدم توی ظرف و بلندشدم تا برم بهش زنگ بزنم دیگه فایده نداشت نمیتونستم دیگه تحمل کنم اینجا دیگه فقط دلم حرف اول رو میزد و غرورم حرف اخر رو گوشیمو برداشتم و شماره گرفتم یک بوق،دوبوق،سه چهار پنج شش هفت هشت نه ااااا چرا بر نمیداره چندین بار شماره اشو گرفتم اما برنمیداشت برای بار دهم شمارشو گرفتم که به بوق دوم نرسیده جواب داد:جونم؟

اخم هام رفت توهم قلبم با شدت بیشتری شروع کرد به تپیدن اب دهنمو قورت دادم و گفتم:گوشی پاشا دست تو چیکار میکنه؟

خندید و گفت:عزیزم گوشی پاشا که هیچ خودش خیلی وقته توی مشتتمه و تو خبر نداری

داغ کرده بودم اما سعی کردم با آرامش حرف بزنم گفتم:پاشا کجاست؟

با وقاحت تمام گفت:الان که حمومه

صورتتم از تصویری که کردم جمع شد و گفتم:خیلی وقیح و کثیفی

خندید و یهو جدی شد و گفت: خوب گوش کن ببین چی میگم پاتو از گلیم
من بکش بیرون که آگه نه بدجور زمینت میزنم پاشا برخلاف چیزی که
نشون میده عاشق منه

گفتم: پس آگه این طوره پس چرا میترسی من از راه به درش کنم

اما به جای جواب صدای بوق توی گوشم پیچید به گوشی نگاه کردم و
زمزمه کردم: لیاقت یه عشق پاک رو نداری پاشا نداری

و راهیه اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم و خودم رو با اون همه
حسادت زدم به بی خیالی و چشم هامو بستم و خوابیدم.

نمیدونم ساعت چندبود اما اینو خوب میدونم که من غرق خواب بودم و
یکی مدام میزد به در اتاق خواب همون طور خواب مالو از رو تخت
پایین اومدم و رفتم در رو باز کردم اما هیچ صدایی جز نفس نفس زدن
نمیومد چشم هامو باز کردم پاشا بود چون برق تو راهرو روشن بود
سریع چشمم رو بستم و دوباره به زور باز کردم نگاه خیره ی پاشا روی
لباسم بود خودمو نگاه کردم هیع خاک عالم لباسم کشیده شده بود
پایین و دیگه..... ولی ولش کن فک نکنم با وجود طرلان اون با این
چیزا تحریک شه گفتم: فرمایش؟

نگاهم کرد و برای یک لحظه خنده تو صورتش موج زد اما خودش رو
نگه داشت و گفت: حالا چرا اینقدر خشنی

منم که یادم از تماس افتاده بود صورتمو جمع کردم و با لحن بدی
گفتم: حاله از تو از اون دختره ی بی شرم و امثال شماها بهم میخوره

پاشا که تعجب کرده بود اخم کرد و گفت: یعنی... چرا توهین میکنی؟

پوزخند زدم و گفتم: تو حقت بیشتر از ایناست به نظر من تو الان نجسی

پاشا یهو دستش رو برد بالا اما توی راه مشتش کرد سفیدی چشمش رگه
هایی قرمز داشت فکش منقبض شده بود همین طور که نفس نفس میزد
میون دندون های کلید شدش غرید: حرف دهنتو بفهم تا نزدم پر خونس
نکردم

دست به سینه شدم و گفتم: فک کنم تنها هنرت همینه میدونی چیه تو یه
ادم ه.ر.ز.ی بی بند و باری که به هیچ وجه نمیشه نگهت داشت تو یه
سست عنصر به تمام معنایی

پاشا غرید: من سست عنصرم من یه بی بند و بارم

زل زدم توی چشم هاش و گفتم: ااره

یهو پاشا روانی شد بازومو گرفت و هولم داد تو اتاق و گفت: الان بهت
معنی همه ی این حرف ها رو میفهمونم

و پرتم کرد روی تخت تند تند لباس هاشو درآورد و روم خیمه زد
خشمگین بود عصبانی بود حریص بود و از همه بدتر پر بود از هوس و
من هرچقدر تلاش میکردم نمیشد همش میگفتم نه پاشا ولم کن اشغال
پاشا هم میگفت مگه نگفتی ه.ر.ز.ه مگه نگفتی سست عنصر پس بکش
هوس ادمی رو که بی بند و باره و تموم تموم شد من شدم زن زنی که
عاشقه و عشقش همراهه هوس شد از پاکی درآومد و ناپاک شد من با
وجود عشقم همسرم محرمم پا از دخترانگیم بیرون کشیدم و وارد دنیای
زنانگی شدم اما همراه هوس اشک هام از گوشه ی چشمم میچکیدن اما
اون بی تفاوت بود میدید و چشم برمیگردوند.

خودم رو گوشه ی تخت مچاله کردم و پتو رو دورم پیچیدم درد
داشتم؟؟؟ مطمئن نه به اندازه ی درد قلبم درد داشتم اما فقط کمرم و زیر

شکم ولی درد قلبم بدتر بود قلبم شکسته بود... غم داشت... درد داشت سنگین بود... ناراحت بود از کسی که دلش پیشش گیره میل داشتن ببارن چشم های که میسوختن انگار درد قلبم به اونا هم رسیده بود پس به میل قلبم و چشم هام باریدم... باریدم بی توجه به عقم که باتحکم میگفت: نباید گریه کنی محکم باش

و بی توجه به غرورم که ترک برداشته بود از رفتارش که مثله یه حیوون باهام رفتار کرد و وقتی تموم شد ولم کرد و رفت بدون اینکه بپرسه مردی یا هنوز زنده ای یاد صدای توی سرم که میگفت: یادت باشه امروز رو که بهت گفتم عاشق شدی و من سرش فریاد زدم نه... من عاشق هیچ خری نیستم... اره تو راست میگفتی صدا من عاشقم عاشق مردی که بر اش به اندازه ی یه پشه هم ارزش ندارم من عاشق کسی شدم که بهم بی اعتناست... من... من... من... دیگه نتونستم زدم زیر گریه و انقدر گریه کردم تا نفهمیدم با این درد قلبم چه طور خوابم برد.

صبح خیلی دیر از خواب بیدار شدم دوازده ظهر بود بلند شدم رفتم حموم از حموم بیرون اومدم و یه ست سفید مشکی گرم پوشیدم رو تختی تختمو عوض کردم چون برام تداعی گر شب گذشته بود رفتم تو سالن کسی نبود هیچ صدایی نمیومد پرده های پنجره رو کشیدم کنار نور افتاب کف سالن پهن شد لبخند کم جونی زدم که لبم سوخت دست کشیدم روش گوشه لبم گزگز میکرد و میسوخت زیر لب فحشی نثار روح کنیفش کردم و به طرف اشپزخونه راه افتادم باید خودمو تقویت میکردم از توی یخچال هر چیز رو که طبع گرم داشت رو بیرون کشیدن و گذاشتم جلوم و شروع کردم به خوردن میل به صبحانه نداشتم اما مجبوری خوردم.

از اون روز با خودم عهد بستم پاشا رو از قلبم بندازم بیرون اما قلبم تا به این فکر می‌کردم گرفته میشد و ناراحت که سرش تشر می‌زد: چته چرا ناراحتی چرا گیر کسی شدی که بی اهمیته نسبت بهت خوشت میاد مورد تمسخر قرار بگیری و تحقیرشی وقتی اون بهت بی اعتناست توهم باید همون طور باشی نسبت بهش و بی رحمانه پا روش گذاشتم.

بعد صبحانه بلندشدم زیر شکم شدید تیر میکشید حوصله ی دوا دکترو نداشتم پس بی خیال از این دارو گیاهی ها خریدم تا دم کنم بخورم. دیگه عشوه او مدن ناز کردن حرف زدن خندیدن با پاشا ممنوع شد. پاشا برای من مثله یک میوه ی ممنوعه است... اون مال من نیست و منم نباید اصرار به داشتنش داشته باشم.

بغض بدی گلوم رو گرفته بود امان میخواستم بشکنم نمیخواستم به خاطر این میوه ی ممنوعه بشکنم، من باید محکم باشم بشم همون ملورین سابق گرچه که دیگه حصار سنگیه دور قلبم شکسته بود امان میتونم اون از قلبم بندازم بیرون و دوباره یه حصار اهنی دور قلبم بکشم.

فنجون قهوه ام روبه لبم نزدیک کردم و جرعه جرعه داغ نوشیدم و از پنجره به منظره ی زیبای شهر نگاه کردم شب و همه شهر چراغونی بود... هوا کم داشت سرد میشد و داشتیم وارد پاییز میشدیم منم دیگه تصمیم گرفته بودم به هیچ عنوان لباس لختی پیش پاشا نپوشم... یه ست مشکی گرم کن تنم بود موهامو همه رو گوجه ای بالای سرم بسته بودم... به بخار قهوه خیره شدم...

چیشد که این بلا به سرم اومد، مگه من ادعا نمی کردم که قلبم از سنگه
و کسی نمیتونه توش نفوذکنه اما الان..... نفسم رو فوت کردم و بی خیال
شدم دیگه همه چی تموم شده بود.

جلوی تلوزیون نشسته بودم که صدای چرخیدن کلید تو در و بعد باز
شدنش به گوشم رسید اما بی تفاوت به تلوزیون نگاه کردم. صدای کشیدن
دمپای هاش روی پارکت ها نشون میداد به سمت اتاق خوابش
رفته.... همونجا بدون اینکه کوچک ترین حرکتی بکنم سر جام
نشستم. بعدده دقیقه ای اومد امارفت تو اشپزخونه و بعدیه رب اینا اومد با
یه فنجون قهوه و روی کاناپه ای که نشسته بودم نشست و به تلوزیون
خیره شد. یه فیلم ترکی بود. محور فیلم بودم که کنترل رو برداشت
وزداخبار.

بدون اینکه نگاهش کنم سر دگفتم: مثله اینکه داشتم فیلم نگاه
میکردم. هیچی نگفت دوباره گفتم: مثله اینکه دارم بادیوار حرف میزنم.
بی خیال و خون سردگفت: فیلمش مزخرف بود.

گفتم: ولی من دوستش داشتم... حالا هم بزن.

پاشاگفت: حرف نزن... اخبار دارم گوش میدم.

عصبانی شدم و گفتم: دارم میگم بزن از صبح منتظرم ببینم آخرش چی
میشه بعد تو اومدی ریش کردی... بزن میگم.

پاشا صداشو برد بالا و گفت: تنهاتوی این خونه تو ادم نیستی خسته
از سر کار اومدم میخوام اخبار گوش کنم.. پس حرف اضافه هم نزن.

بالج بلندشدم و رفتم قیچی رو اوردم و باتشر گفتم: یابزن یاسیمش رو قطع میکنم. پاشا متعجب به من و به قیچی تو دستم انداخت و گفت: هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی. منم که افتاده بودم سرلج رفتم سیم تلوزیون رو از پشت کشیدم و باقیچی بریدم که تلوزیون درجا خاموش شد. به پاشا نگاه کردم و گفتم: دیدی تونستم.

پاشا بلند شد و گفت: تو بیماری... یه روانیه به تمام معنایه ادم لجباز که حاضر به خاطر خواسته ی خودش همه رو نابود کنه.

پوز خندی زدم و بادست بهش اشاره کردم و گفتم: ااره معلومه پاشا او مدنزدیک و تو صورتتم زل زدو گفت: تو چته... اون حرف های مزخرف چی بود دیشب میزدی هـان.

بادستم پیش زدم و گفتم: برو که حوصله ی فیلم او مدن تور و دیگه ندارم و رفتم تو اشیز خونه امانگاه سنگینش رو حس می کردم. بی خیال یه املت درست کردم و نشستم بخورم که دیدم اقا پاپر رویی او مدون نشست و شروع کرد. بانفرت و سردی نگاهش کردم که چشمش به من افتاد و لقمه ی تو دستش تو راه متوقف شد

باچشمانی گشاد شده از بهت به چشم هام زل زده بود.

متنفر تر نگاه ازش گرفتم که قلبم به در داو مدامابی خیالش شدم مشغول شدم... بیش از چند لقمه نتونستم بخورم هر کار می کردم چشم روی ناراحتیه قلبم ببندم نمیشد و این حال رو می گرفت.

از اشیز خونه زدم بیرون راه اتاق رو در پیش گرفتم نمیدونم چرا امانیاز شدیدی به خواب داشتم.

شاید فقط میخواستم از جنگ میان عقل و دلم برای چند ساعت بی خبر و دور باشم...

و ارداتاق شدم اتاقم مثله همیشه مرتب و تمیز بود روی تخت دراز کشیدم و پیتور و تاسرم بالا کشیدم حال خوب نبود اما من اصرار داشتم حالم خوب نشون بدم.

چقدر سخت و بی رحم شده بودم که از حرف دلم رو برمیگردوندم، چقدر بد شده بودم که دلم رو به خاطر عاشق شدنش سرزنش و ملامت میکردم... عشقی که نمیدونم از کجا یا چه طوری تو وجودم جوونه زده بود اما خوب میدونستم یه عشق ممنوعه است چون پاشا مال من نیست، و من نمیخوام کسی رو داشته باشم که برای رسیدن به من تلاشی نکرده.

زبونم و عقلم دلم رو سرزنش میکردن اما هر دو از وجود این عشق خوشحال بودن با اینکه میدونستن قراره به زودی بشم همون ملورین. نفسم رو با صدابه بیرون فرستادم و به پهلو چرخیدم.

و جود پاشا تو زندگیم برام خوب بوده یابد؟؟؟ من از طریق پاشابه پول زیادی رسیدم... و همچنین با وجودش چیزی رو از دست دادم که میتونست آینده ام رو تعیین کنه... از همه مهم تر با وجودش عشق رو تجربه کردم و عاشق شدم. اما عشقی که یک طرفه است.

چشم هام میسوختن و من سخت در تلاش نگه داشتن سداشک هام بودم قلبم سرم فریاد زد: چرا ازم رو برمیگردونی... چرا انمیزاری صداش رو بشنوم و حال خوب شه... چرا منو ازش دور میکنی... من عاشقم و به عشق نیاز دارم عشق پیش منه تو وجودم و تو که هیچی گندتر از تو هم نمیتونی عشق رو توی من بکشن.

نمیدونم من منتظریه تلنگر بودم یا این حرف ها باعث شد گریه ام بگیره. میون گریه عقل و منطق فریاد زد: پاک کن اون اشک های گرم و مزاحم رو که حال رو بهم زدن... مگه تو نگفتی دیگه گریه نمیکنی مگه

نگفتی عشق رواز قلبت بیرون میندازی پس چی شد چر اداری گریه میکنی... یکم فک کن به دور و برت نگاه کن ببین کسی که داری بر اش گریه میکنی اصلا ارزشش روداره... چرا خودت رو برای کسی که نیست و برات ارزش قائل نمیشه اذیت میکنی.

قلبم بیشتر فریاد زد: ارزشش روداره... چون اون عــــشقه.

عقلم باخونسردی گفت: ااره یه عشق ممنوعه.

سرم درد میکرد، میون دور اهیه بدی گیر افتاده بودم... خودم و تو هم جمع کرده بودم و به جدال میون عقل و قلبم گوش میدادم و اشک هام باشدت میریختن انگار تمومی نداشتن.

میون اون همه غصه گوشیم زنگ خورد... حوصله اشونداشتم پس بی خیالش شدم.

چندبازنگ ز داخل سر حوصله ام سر او مدبرش داشتم هیوا بود یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم: بله.....؟

صدای جیغش گوشم و کرکر دوگوشی رویکم از گوشم فاصله دادم: الهی بمیری که من از دستت راحت شم چرا گوشی و اموندا تو جواب نمیدی احمق قبض روح شدم گفتم نکنه ایشالله مردی بیام حداقل حلو اتو بپزم.

چشم هام بی اراده رفته بودن رو هم چه لذتی داشت یکی نگرانت شده باشه و از روی نگرانی فحشت بده از لای پلک های بسته ام اشک روی گونه هام ریخت هیوا گفت: نه واقعا مردی... چرا جواب نمیدی هوی.

لرزون گفتم: سلام. هیوا بایکم مکث گفت: سلام دختر گل گلابی... چرا گریه کردی خانوم؟ میدونستم میفهمه هیوا دختر تیزی بود. اب دهنم و قورت دادم و گفتم: دلم گرفته بود همین..... تو چیکار میکنی؟ پیشدیادی از ما کردی.

هیواکه معلوم بود باورش نشده گفت: باشه، ماخر نگو.... خوبم بیکار بودم
گفتم یه خبری ازت گرفته باشم.

لبخند محوی زدم و گفتم: کار خوبی کردی.

هیواگفت: کوشووت خوبه.

پوزخندی زدم و گفتم: اونم خوبه.

هیوا فهمید خیلی میل به صحبت ندارم یکم دیگه حرف زدو خدا حافظی
کرد. منم دراز کشیدم وسی سعی کردم بخوابم

#پارت پنجاه _ هفت

یک ماه به معنای واقعی کلمه مزخرف گذشت و من هنوز هم روی پله ی
اولم هستم تصمیم گرفتم به جاش کاری کنم هیچوقت پاشا از عشقم
با خبر نشه.

توی این یه ماه زندگی روی روال عادی بوده و هیچ اتفاقی
نیوفتاده... پاشا دیگه خیلی به پرو پاچه ام نمی پیچه انگار فهمیده اعصابم
این مدت ضعیفه چون شوخی هاشو بد جواب میدم و به جیغ جیغ میوفتم
و جلوی چشم هاش یا با حرص میزنم تو سرم یا میزنم زیر گریه.

من... منی که محکم بودم حالا جلوی چشم هاش میزنم زیر گریه.

گریه هام حتی یه درصدش هم دست خودم نیست یادادزد نام بهونه های
الکیم... با کوچیک ترین حرفی میزنم زیر گریه و جالبش اینجاست که

پاشاوقتی ضعفم رومیبینه کلافه میشه و مدام ازم میخوادکه تمومش کنم حتی یه بار هم بهم نزدیک شدتابغلم کنه اما من باجیغ گفتم نیادجلو.

هیوازنگ میزنه خلاصه جواب میدم یاوقتی یکتا ایناباهام تماس میگیرن برای رفتن به بیرون بهونه میارم که سردردم یابهونه های این چنینی.

این روزهااصلا حوصله ی خودمم حتی ندارم زیرابروهام پربودوسیپیل هام عین قبل شده بود لباس هام همه شلخته به تنم بودن موهام همه روبالای سرم شلخته وار بسته بودم هفته ای یه بارمیرفتم حمام غذاکم میخوردم وکم اشپزی میکردم... اماپاشاباوجودهمه ی اینابه قول خودش مثل یه دوست پشتمه...

بی اختیارشیشه ی ادکلنم رو برداشتم کوبیدم وسط اینه دلاورصدای جیغم که گفتم: نمیخوام دوستم باشه. توی صدای شکستن اینه گم شد.

خورده شیشه ها پخش زمین شده بودن دست هام رو گرفتم جلوی دهنم وباترس به شیشه هانگاه کردم چرا... چرا این جوری شدم؟ چرا کارهام دست خودم نبود... چرا، چرا... نکنه دیوونه شدم.

عقب عقب رفتم تاخوردم به تخت روش نشستم وبازم به عقب رفتم تارسیدم به لبه اش بهش تکیه دادم وپاهاموازاناحیه ی زانودولاکردم ودست هامودورش حلقه کردم وسرم روروی زانو هام گذاشتم وازته دل به حال خرابم گریه کردم.

نمیدونم چقدرگذشته بودکه صدای بستن دربه گوشم رسیداماتکونی به جسم خسته ام ندادم یکم که گذشت صداش روشنیدم: ملورین... ملورین؟ خونه ای، ملورین.

چقدر لذت داشت شنیدن اسمم از دهنش... بازم تکونی به خودم ندادم و که برق اتاق روشن شد اول هیچی نگفت اما بعد بابتهت گفت: چر اینه روشکستی.

وبعد صدای قدم هاش که به سمتم میومد به گوشم رسید دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: ملورین. سرم رو بلند کردم نور باعث شد چشم هامو ببندم و بعد چند ثانیه به زور بازشون کنم...

نگاهش کردم با ترحم به چشم هام نگاه کرد و گفت: خوبی؟ اما من فقط نگاهش کردم

گفت: چر اینجارو این طوری کردی؟

عین بچه ها گفتم: چون اینه نشون میداد که زشت شدم.

پاشالبخندی مهر بون زد و گفت: میتونی مثل قبل شی... سر حال و پرنشاط زیبا و مغرور. خودت نمیخواهی برگردی مشکل اینه چیه وقتی حقیقت رو بهت نشون داده... میدونی قیافه ی الانت منویاد چه زمانی میندازه؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: وقتی تازه وارد شرکت شده بودی و من تورو دیدم، اول باخودم گفتم چر این دختر اینقدر سیبیلویه و پن من پشم سیاه رو پشت لبش نگه داشته اما بعد گفتم اما از زیر اون همه پشم هم زیباست.

بعد مدت ها خندیدم اما به قهقهه نرسید اونم گفت: من برم لباس عوض کنم بعد هم پیام این خراب کاریه تورو جمع کنم. و رفت به راه رفته اش نگاه کردم.

و ارداتاقش میشود... سردرگم و کلافه... نمیداند چه میخواهد و این همه پرشانی از چه چیزی منشع میگیرد...

به خودگفت: چرا این طوری شدم...؟

به راستی اورا چه شده که دلش هوای نفس کشیدن در هوای اتاق بغلی را دارد.

چرا فکر و دلش راحتی وقتی بیرون از خانه است در اتاق بغلی جامیگذار که با فکر کردن به او قلبش تندتند.

جلوی اینه می ایستد در چشمان خودخیره میشود زمزمه میکند: این چه حسیه...؟ اورا است میگوید، این چه حس شیرین اما عذاب اوراست که اونسبت به هم خانه اش دارد... چرا تا چشم روی هم میگذار دنقش صورت او در پشت پلک هایش نقش میندد... زمزمه میکند: چرا دلم نمیخواه عذاب کشیدنش رو ببینم... چرا بادیدن چشم های بی روح و سردش قلبم به دردمیاد...؟

او حق دار دتا سردرگم شود... او هیچیک از جواب سوالاتش رو نمیداند و این بیشتر عذابش میدهد... دوست دار دو باره همان ملورین سابق را دریابد نه ملورینی که ضعیف است و دیگر سعی در به دام انداختنش ندارد... ملورین... چه اسم عجیب اما جذابی... چقدر اهنگ این اسم به دلش می نشست... باید معنی این اسم را میدانست.

لباس هایش را عوض کردن گاهش به تخت کشیده شد... خاطره ی ان شب در ذهنش تداعی شد... بدون انکه بداند غرق در خاطره شده بود و لبخندی محوروی لبانش نشسته بود... هنوز هم نمیدانست چرا ان پیام را به او داده بود اما خوب میدانست هیچ پشیمانی برایش نداشت... فقط برایش یه سوال بود... اینکه چرا با حرفی ساده ملورین حرصی و عصبانی شد و خوشی هایشان را ناخوش کرد و رفت... شانه بالا انداخت و گفت: شاید بهش بر خورده.

از اتاق بیرون رفت و ارداتاق ملورین شد و او را غرق در خواب دید لب
های گوشتیش کمی از هم باز بودن و دستش را زیر گوشش زده
بود... لبخندی به چهره ی معصومش زد و مشغول جمع کردن شیشه هاشد.

وقتی به خودم او مدم صبح شده بود... برخلاف میلم از تخت پایین او مدم
تا برم تو اشپز خونه و یه چیزی کوفت کنم... ساعت ده ونیم یازده بود.
با خودم گفتم: چه جوری تا الان خوابیدم منکه از سر شب خوابم برده.
شونه بالا انداختم و در یخچال رو باز کردم هر چی دم دستم او مدر و برداشتم
و خوردم.

جلوی تلوزیون بودم که صدای زنگ او مد بی حال و شل و پل رفتم
تا در رو باز کنم از چشمی در به بیرون نگاه کردم.. هیو ابود... اینو کم داشتم
که هیو ابور را جیش سرم و بخوره.

در رو باز کردم هیوا تا منو دید چسبید به دیوار و گفت: بسم الله... تو کی
هستی؟ و تند تند بسم الله میگفت و فوت میکرد سمت من... خنده ام گرفته
بود لبامو جم کردم و گفتم: مرگ این اداها چیه از خودت در میاری...؟
هیوا گفت: نه مثل اینکه خودتی به سر تا پیام نگاه کرد و گفت: در قالب یه جن
و پری.

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بیاتو حرف اضافه زن.

هیوا او را دخونه شد و دسته گل و به دستم داد و یه نگاه به خونه انداخت
و گفت: از کی تا حالا شلخته و کثیف شدی.

جواب رو تو دلم دادم: از وقتی پی به نابود شدنم بردم.

امادر ظاهر هیچی نگفتم.

هیواگفت: ملی تو واقعا چه طوری میتونی اینجازندگی کنی...مریض نشدی؟

گفتم: کی رسیدی شهر؟

نگاه از خونه گرفت وبه من نگاه کرد...دوباره جدی شد.نگاهش شکافت ذهنم روتاتوش وبخونه...نافذوگیرا.

گفت:چندساعتی میشه...این کار ایمنی چی ملورین.

وقتی این جوری صدام میزدیعنی هیچ شوخی کردنی درکار نیست...کلافه چشم چرخوندم وگفتم:ولم کن هیوااصلا حالم خوش نیست.

واز کنارش ردشدم دستم وگرفت وگفت:چراحالت خوش نیست....

دستم وازتوی دستش کشیدم وچندقدم به جلو برداشتم که صداهش روبردبالاوگفت:باتوام ملورین.

به انی قلبم شکست اشک به چشم هام هجوم آورد گوش هام از صدای تقریبابلندهیواتیرکشیدن،امامن نمیخواستم شکستتم روهم هیوابینه.. به سمت اتاق پاتندکردم که هیوا بهم رسیدوراهم روسد کردسرم روانداختم پایین چونه ام روگرفت سرم روبلندکردبه چشم های اشکیم نگاه کردومتعجب گفت:هی دیوونه چیشدی.واین شدکه سداشک هام شکست وپناه بردم به اغوش مهربون و همیشه باز هیوا...کسی که بعدمامان سنگ صبورم بود.

هیو ایشتم و نوازش کردوگفت: وقتی این جوری میزنی زیر گریه یعنی حالت خیلی بده... یعنی پُری یعنی یه چیزی مثله خوره افتاده به جونت و داره از ارت میده پس حرف بزن تا خالی شی.

بهش گفتم همه ی حرف هایی رو که توی این یک ماه بیخ گلوم گیر کرده بود... هیوا هم خواهرانه منوتوی اغوش نگه داشت و درسکوت گوش کرد.

هیوادستم و گرفت و گفت: فک می کردم محکم تر و قوی تر از این حرف هاباشی که بایه حس نیازویه حرف صدمن یه غاز بشکنی و ناراحت شی... چرا اون موقع به این فکر نکردی که شاید برای اینکه بخواد عصبانیت کنه دروغ گفته... یا از زیر زبون پاشامیکشیدی که کجا بوده، قبول کن خودتم تو اون کار پاشامقصر بودی... یکم فکر کن، توبه خاطر یه حرف الکی و کار پاشا با خودت و خونه زندگیت چه کردی... به خودت بیا و محکم بایست و برای داشتن پاشا تلاش کن ملورین به اون دختر بفهمون تو همسر قبلیه پاشانیستی... بایست و زندگیت رو اداره کن به خودت برس خونه اتو تمیز کن شوهرت روتشنه ی خودت کن... چرا فک میکنی عشقت ناپاک شده؟ مگه پاشا خودش با سوء قصد بهت نزدیک شده بود... تو خودت با حرف هایی که زدی اونو جری کردی... پس الانم پاشو خودت رو پیدا کن و سعی کن دل شوهرت رو به دست بیاری... به حرف های چرت و پرت اون دختر هم فک نکن اصلا رابتتون که بهتر شد از پاشا بپرس و بهش بگوچی شنیدی که اون جوری رفتار کردی.

نگاهش کردم من چقدر این دختر رو دوست داشتم... هیوا ابرام مثله یه خواهر واقعی بود. قدر شناسانه نگاهش کردم و گفتم: از اینکه هستی و با حرف هات ارومم میکنی ازت ممنونم.

هیوایه لبخندزدوگفت: من وقتی تشکرت رومی پذیرم که تو از این دربری بیرون و خانوم وتر تمیز بر گردی.

باچشم های گرد شده نگاهش کردم که گفت: عزیزم قدم اول رو باید برداری... بروار ایشگاه تامیتونی تغییر ایجادکن من حتی بهت پیشنهاد میدم موها تم رنگ کنی سر راه یه لباس مامانی بخر بایه کادو بعد بیا منم اینجارو تمیز میکنم ناهارم یه چیزی سر هم میکنم شبم من بر میگردم روستا.

گفتم: اما خه، همیشه که تو زحمت میوفتی.

هیوا لبخندی از ته دل زدو دستم روبه گرمی فشردوگفت: اینا همه می ارزه به شاد بودن خواهرم.

بغلش کردم و گفتم: خیلی دوست دارم هیوا خل مغز.

زدپشتم وگفت: بسه بسه دیگه لوس نشو... پروت کردم پاشو برو آماده شو بری ار ایشگاه که اومدی یکم از دیدنت دلم واشه.

از جداشدم سرش روبه عقب هول دادم وگفتم: محبت بهت نیومده به خدا و بلندشدم رفتم تواتاق.

حالم خیلی بهتر شده بود هیوا تو نسته بود بهم اعتماد به نفس و روحیه ام رو بر گردونه... لباس پوشیدم و با خدا حافظی از هیوا از خونه زدم بیرون سوار پر اید خوشگلم که مدتی بود سوارش نشده بودم شدم و راه افتادم سمت ار ایشگاه.

لیلی تا منو دید با خم او مدجلو وگفت: چه عجب ماتور و دیدیم... بالبخند سلام کردم و گفتم: او مدم یه دستی به صورتتم بکشی. اونم خندید و منوروی

صندلی نشوند و گفت: ابرو هات حسابی پر شده از شیه مدل خوشگل که به صورتت بیاد در میارم.

وبی حرف مشغول بندانداختن شد.

تاپشت لبم و بندانداخت احساس کردم یه ذغال جرق شده رو گذاشتن پشت لبم بس که سوخت و من فقط ناخون هاموتوی دستم فرو می کردم... وقتی کار اصلاح تموم شد لیلی بهم پیشنهاد داد یه بخور به صورتم بدم منم بی حرف نشستم و صورتم و بخور دادم و بعد گذاشتن ماسک های مختلف روی صورتم لیلی گفت: میتونی بلندشی صورتت رو بشوری با صابونی که مال خودم بودتوی ارایشگاه صورتم روشستم.

اخه توی این ارایشگاه لیلی به مشتری هاش یه کیف مشکی میده تامشتری ها اسم هاشونو بایه برچسب سفید بزنن روش و قیچی و موچین و تیغ و وسایل این جوری روبزارن توش تا هر وقت اومدن اصلاح با وسایل خودشون اصلاح شن.

با صابونم صورتم وشستم پوستم عجیب نرم شده بود... به درخواست خودم لیلی موهامو یکم کوتاه کرد و پایپیش رویه مدل قشنگ داد. به خودم نگاه کردم واقعا خیلی زیبا شده بودم ابرو هام که مدلش فرق کرده بود و پوستم چند درجه روشن شده بود... از لیلی تشکر کردم و از ارایشگاه زدم بیرون و به سمت مرکز خرید... روندم.

یه چندتا لباس باز برای توخونه خریدم چندمدل لباس فانتری و از همون عطر قبلیم که شکست هم خریدم... همین جوری داشتم توی پاساژ قدم میزدم که چشمم خورد به یه ست چرم کمر بند کفش و کیف قهوه ای اول دودل بودم براش بخرم یانه اما بعد تصمیمم رو گرفتم و براش خریدم و گفتم برام کادوش کنن

ازش تشکر کردم و از پاساژ زدم بیرون اما توی راه یه به فکرم رسید
برای هیوا هم چیزی بخرم پس از یه مغازه ی بدلیجات فروشی اسمش
روبه لاتین خریدم و راه افتادم سمت خونه.

به ساعت نگاه کردم دونیم بودمن الان سه چهارساعته بیرونم... پاموروی
پدال گاز فشردم تازودتر به مقصد برشم.

بادسته کلیدم در روبرو باز کردم. ناخودآگاه شش هام و پیراز هوا کردم و گفتم: به
به لوبیایلو.

و وارد سالن شدم خونه تا حدودی تمیز شده بود گر دو خاک هانبودن و مرتب
شده بودن هیوا هم داشت پشت به من جاروبرقی میکرد اروم از پشت
سرش رد شدم و رفتم تواتاق از توی لباس هام یه شلواروتیشرت سفید ابی
کشیدم بیرون و رفتم حموم... بعد کلی ماسک مو گذاشتن و شامپو بدن زدن
از حموم اومدم بیرون...

موهامو خیس بستم و لباس هامو پوشیدم. یه نگاه به خودم انداختم و کادوی
هیوارو برداشتم و بعد مرتب کردن لباس هارفتم تو سالن

خونه کاملا تمیز شده بود و خبری از جاروبرقی نبود هیوا جلوی تلوزیون
نشسته بود هی غرمیزد: این دختره ی احمق نیومد گشنه امه نمیدونم من
غذامو بخورم و برم... نه شاید ناراحت شه، کوصبرکن بهش زنگ بزنم.

از پشت بهش نزدیک شدم و کادوشو گرفتم جلوش و گفتم: اینم کادوی شما.

هیوا چنان جیغی کشید و از جاش بلند شد که ترسیدم هیوا نگام
کرد و گفت: توکی اومدی روانی چرابی خبر ترسیدم.

گفتم: توکه داشتی جاروبرقی میکردی.

و کادو شوبه سمتش گرفتم و گفتم: ناقابله.

هیوایه چشم غره بهم رفت و کادور و ازم گرفت وقتی بازش کرد و حرف رو خونديه لبخندز دوگفت: مرسی خیلی قشنگه.

گفتم: خواهش همیشه... بهمون غذانمیدی؟

هیوایلاک روانداخت گردنش و گفتم: بریم میز و بچینیم... خوشگل شدی خره.

خندیدم و گفتم: نظر لطفونه. میز رو همراه هم چیدیم و ناهار رو باخنده و شوخیه هیو اخوردیم.

شب هر کار کردم هیو ابمونه اون گفت باید بره چون ایوار منتظر شه و بهتره مانتها باشیم.

شب غذا رو درست کردم و رفتم یه شلوارک سفید که سرز انو هاش به خاطر مدلش پاره بود و یه کمر بندزنجیری صلائی شل داشت رو بانیم تنه ی سفیدش پوشیدم.

موهامو با گذاشتم و یکم ارایش کردم... از عطر یکم به پشت گوشام و مچ دست هام زدم و یه نگاه کلی به خودم انداختم خوب شده بودم رفتم تو سالن ساعت نزدیک های هفت بود و پاشا باید الانا پیداش میشد... برای گذروندن وقت یکم باگوشیم و رفتم و یکم تلوزیون نگاه کردم...

یکم که گذشت صدای چرخش کلید تو در و بعد صدای بسته شدنش روشنیدم اب دهنم و قورت دادم و بلندشدم و رفتم برای استقبال.

پاشا از دیدن تغییر یهویی تعجب کرده بود.

بالبخند سلام کردم و رفتم جلو بازم بالبخند گفتم: خسته نباشی آقای
خونه... و کیفش رو از گرفت.

نگاه پاشا مات صورتی بود منم این اجازه رو بهش دادم تا خوب بررسی
کنه... تو اون لحظه توی دلم قنداب میشد.

بالبخند گفتم: تموم شدم ها.

پاشا به خودش او مدو گفت: بس، سلام.

خندم گرفت و گفتم: سلام پسمل گلم خوبی مامان

پاشا از لحنم خنده اش گرفت و گفت: خوبی؟

چشم روی هم گذاشتم و گفتم: از این بهتر نمیشم.

پاشاهم گفت: تعجب نمودم از این تغییر هوایی.

لبخندی زدم و گفتم: حالا تا تو دست هاتو بشوری منم میزرو میچینم.

پاشاهم سرتکون داد و منم رفتم تو اشپزخونه و مشغول شدم.

بعدیه رب اینا پاشا مرتب و منظم بالباس راحتی وارد اشپزخونه

شد... بادیدن قورمه سبزی لبخندی زد و نشست سر میز و گفت: امشب راه

به راه دارم سوپرایز میشم...

براش غذا کشیدم و گفتم: و این خوبه یا بد؟ پاشا مثله بچه ها گفت: انقده خوبه

سوپرپریز شی که نگوانقده خوبه.

خندیدم و گفتم: بی مزه.

پاشاشیطون گفت: خوب تقصیر من چیه وقتی خوب مزه نکردی ببینی

خوش مزه ام.

گفتم: چه از خود مطمئنی.

پاشاگفت: اره دیگه عزیزم مالینیم. و شروع کردبه خوردن...

وقتی شام رو خوردیم پاشاکمک کرد تا میز و جمع کنم وقتی میز رو جمع کردم خواستم ظرف هارو بشورم که پاشا گفت: آگه منم بخوام ظرف بشورم لوس نمیشه.

باخنده گفتم: نه... لوس نمیشه ملوس میشه.

پاشاهم یه جفت دستکش دستش کرد و گفت: من کف مالی میکنم تو ابکشی.

خندیدم و گفتم: چی میکنی...؟

گفت: کف مالی.

یه اهان گفتم و هر دو مشغول ظرف شستن شدیم.

پاشایکم که گذشت گفت: ملورین...؟ گفتم: هوم؟

پاشاگفت: چرا یه هواون طوری شدی... یعنی چه جوری بگم، تو خوب بودی تا اون شب که اون حرفارو گفتی و من هم عصبانی شدم و اون کارم دست خودم نبود... چرا اون طوری رفتار کردی...؟

گفتم: همون شب من تا ساعت ده منتظرت موندم و شام نخوردم تا تو بیای اما هرچی منتظر موندم تو نیومدی به گوشیت چندبار زنگ زدم جواب ندادی تا اینکه یه بار دیگه زنگ زدم طرلان گوشیت رو جواب داد ازش سراغت رو گرفتم گفت تو حمامی و منم باید پامواز گلیمش بکشم بیرون ولی وسط های مکالمه قطع کرد منم عصبی شدم و عصبانیتیم باعث شداون حرف هارو بهت بزنم.

پاشا گفت: خیلی دیوانه ای که به خاطریه حرف الکی هم خودت
 روناراحت کردی هم منو عصبانی... من اون شب رفتم تابه پدر طرلان
 بگم دیگه به پولش نیازی ندارم که اونا هم منوبه زورنگه داشتن
 پدر طرلان خیلی معمولی گفت پول از کجا اوردم که گفتم تو بهم دادی اونم
 دیگه هیچی نگفت طرلان هم اونشب انقد بهم مشروب خوروند تا دیگه
 از خود بی خودشدم و خودم روانداختم تو حموم دوش اب سرد گرفتم که
 حالم بهتر شد و فک کنم وقتی تو حموم بودم طرلان گوشی موبر داشته
 بوده..... تو هم اگه همین حرف هارو از اول ازم میپرسیدی جواب میدادم
 و این طوری نمیشد وقتی هم اومدم خونه خواستم خبر راه اندازی شرکت
 رو بهت بدم که تو اون طوری رفتار کردی.

دستکش هارو اویزون کردم و گفتم: یعنی شرکت الان راه اندازی شده...؟
 پاشا سرتکون داد و گفت: اره... الان هم با چندتا شرکت قرارداد بستم
 و دو تا پروژه رو دسته.

اخم کردم و گفتم: پس کو شیرینیش؟ پاشا باحالت بامزه ای سرش
 رو خاروند و گفت: بریم بیرون سینما.
 بدک نبود گفتم: پس من برم آماده شم.
 و مثل فشنگ از اشپزخونه زدم بیرون.

رفتم تواتاق و تند و سریع یه ست مشکی طلایی زدم و ارایشم رو کم رنگ
 کردم و فقط رژم رو پاک نکردم خواستم از اتاق بزوم بیرون که چشمم به
 کادوش افتاد رفتم جلو برش داشتم میدونستم تواتاقشه پس رفتم و دوتقه به
 در زدم و بعدگفتن بیا تو رفتم تواتاق.

داشت موهاشوژل میزد از اینه نگاهم کرد که نگاهش کشیده شد به دستم
گفت: اون چیه تو دستت؟

گفتم: یه کادوبرای رفع ناراحتی.

پاشا به سمتم برگشت و گفت: ازت توقع همچین کاری رونداشتم ولی
حالا که گرفتی پس ردکن بیاد.

وازم گرفت کادو رو باز کرد و به ست چرم داخل پاکت نگاه کرد چشم
هاش برق عجیبی داشتن که مال گرفتن کادو نبود.

لبخندی زد و گفت: مرسی... قشنگن.

منم با زدن لبخندی زورکی از اتاق زدم بیرون.

ای کاش میشد بی پروا عشقم رو فریاد میزدم... کاشکی میشد بی سد و بی
غرور میشدم و بغلش میکردم و از ته دلم اروم میگفتم: دوست دارم عشقم.
ولی ایناهمه اش ای کاش بود.

پاشاهم از اتاق زد بیرون یه تیپ تمام مشکی بایه کت تک اسپرت لیمویی
پوزخندی زد و به خودم گفتم: حق داری دلم پیشش گیر باشی.

و جلوتر از خونه زدم بیرون... همراه پاشا از اسانسور خارج شدیم به فرار یه
مشکی پاشاکه کنار پر ایدسفیدم پارک شده بود نگاه کردم و خنده ام گرفت
پاشا گفت: ۱۳۲ ات مبارک.

بالین حرفش زدم زیر خنده که اونم با خنده گفت: واقعا حق هم داری
بخندی... و باهم سوار ماشینش شدیم.

پاشایه اهنگ ملایم گذاشت و از پارکینگ خارج شد.

داشت خوابم می‌گرفت فیلمش خسته کننده بودیکم که گذشت سرم بی اراده رفت روشونه اش فک کنم فهمیدکه خوابم گرفته چون دستم وگرفت واروم درگوشم گفت:میخوای بریم یه جادیکه...؟
خابالوگفتم:خوابم گرفت.

پاشابلندشدودستم وگرفت ومنوهم بلندکردوازسالن زدیم بیرون...پاشاسوارشدومن هم سوارشدم پاشاماشین رو روشن کردوگفت:الان بریم جایی که خواب از سرت بپره وپاشو روی گاز فشار داد.

باهم پیاده شدیم ووارد شهربازی شدیم.

من هیجان وترس روباهم داشتم به پاشانگاه کردم وگفتم:پس شهربازی؟
پاشاگفت:اره اول از همه ترن رنجر بشقاب پرنده.

سرتکون دادم واول رفتیم توصف ترن هوایی پاشا بادوتا بلیط اومد وکنارم ایستاد نوبتمون شد صندلیه اول نشستیم قلبم از هیجان تودهنم بود ترن شروع کردبه حرکت کردن...

اول اروم رفت تایه سربالایی وایستاد.

بی اختیاربه دست پاشا چنگ انداختم وزمزمه کردم:یک، دو، سه، چهار، پنج. وترن حرکت کردوچون سرایشیبی بودحرکت فوق العاده تندبودیه جیغ ازته دلم کشیدم واسم پاشارو فریادزدن نمیدونم چیشدپاشاکه داشت میخندیدیه هوساکت شدوسرموتواغوش گرفت درگوشم زمزمه کرد:الان تموم میشه نترس.

منم مثله یه جوجه ی سرما دیده میلزیدم

ترن اروم اروم ایستاد با هم پیاده شدیم از جلوی جمعی پسر که رد میشدیم
یکیشون گفت: اخی، خوشگل اخه تو که میترسی چراسوار میشی.
دست پاشا دور بازوم محکم شد به عقب برگشت و باتشر گفت: چی
گفتی؟ پسر گفت: کی باتو بود... من با اون جیگر طلا بودم.
پاشایک قدم به سمتش برداشت که گفتم: پاشا... ولش کن یه ویزویزی
کرد که نشنیدم بیابریم حالم خوش نیست.
پاشاهم بعدیه نگاه خشمگین به اونا همراه شد.
بهش نگاه کردم اخم چهرشو گرفته بود و جذاب ترش کرده بود...
گفتم: به خاطریه ز رمفت شبمون و خراب نکن.
با اخم منو نشوند روی صندلی و گفت: چرا این جوری لباس میپوشی
و ارایش میکنی که بهت نگاه کنن.
گفتم: منکه ظاهر م خوبه نه مانند کوتاست نه ارایش انچنانی دارم.
پاشا فقط کلافه نگاه میکرد.
بعد چند ثانیه نگاه ازم گرفت و گفت: بریم خونه سرو و صدار و ندارم.
بی حرف بلند شدم و راه افتادم.
اونم راه افتاد.
سوار ماشین شدیم و پاشابه سمت خونه روندتوی تمام طول مسیر فقط اخم
داشت و اخم.
و ارداتاقم شدم و بعد تعویض لباس هام روی تخت دراز کشیدم و به خواب
رفتم

مهر ماه بود و هوا به شدت سرد شده بود نه برفی بود نه بارونی هوا هم اونقدر ها گرفته نبود اما خوب سوز سردی داشت و برای منی که سرمایی بودم عمق فاجعه بود و این چند روز و از خونه بیرون نمیرفتم....

از اون شب که رفتیم شهر بازی چند روزی میگذره و پاشا رفتار هاش خیلی غیر منطقی شده همش گیر الکی میده اخم داره ازم دوری میکنه اصلا رفتار هاش ضدهمند یه ساعت خوب و شیطون بقیه شب و به خودم و خودش زهر میکنه فقط به خاطر حرفهای الکی.

بار رفتار هاش گیجم میکنه گاهی سعی در جذب داره و گاهی کلافه عصبانی میشه... و من نمیدونم این ناراحتیشو بزارم پای چی.

کلافه چشم هامو بستم هم زمان باتکون دادن سرم نفسم رو با شدت بیرون فرستادم... سرم و به پشتیه کاناپه تکیه دادم و چشم بستم برای شام هیچی درست نکرده بودم حوصله اشونداشتم ظاهر مم خیلی معمولی بودیه شلوار اسلش طوسی بایه بلوز استین سه ر ب نارنجی پوفکی.

موهامم باز دورم رها بودن... واقعبیتش میترسیدم امسال زود بگذره و من بخوام جدابشم از پاشا و اسم خیلی سخت بود... همون طور که چشم هام بسته بود صدای در رو شنیدم که باز بسته شد.

سرم رو بالا کردم پاشا با وضعی بدموهای به هم ریخته چشم های خمار قرمز و رنگ پریده.

بی اختیار به سمتش رفتم و گفتم: چی شدی پاشا... حالت خوبه؟

پاشا فقط زمزمه کرد: سرم... دردمیکنه، میرم بخوابم.

ورفت فکنم سر ما خورده از تو یخچال یه قرص سردرد بیرون آوردم و بایه لیوان اب رفتم سمت اتاقش در رو باز کردم و رفتم تو روی تخت با بالاتنه ای لخت خوابیده بود و ناله های ضعیفی میکرد.

رفتم جلو ترو بهش قرص دادم تا بخوره... دستم و روی پیشونیش گذاشتم درست بود سر ما خورده بود در فتم یه کاسه پر آب کردم به همراه یه دستمال رفتم تو اتاقش دستمال رو خیس میکردم و میزاشتم روی پیشونیش اروم گفتم: پاشا... پاشو لباس هاتو بپوش بریم دکتر.

یه چیزی شبیه نه گفت اما من بی خیال گفتم: نه ی تو کار نیست داری تو تب میسوزی و لباس هاشو به زورتش کردم و خودم سرسری لباس پوشیدمو پاشا رواز خونه خارج کردم و سوار اسانسور شدیم از اینه به چشم های مریضش نگاه کردم نمیدونم چرا حس میکردم تو اون چشم ها یه حرف ناگفته ای داشت که بادلخوری نگاهم میکرد... اسانسور ایستاد و پیاده شدیم دزدگیر ماشین روزم و پاشا رو نشوندم تو ماشین خودم سوار شدم در حال استارت زدن بودم که پاشا گفت: فقط به کشتنمون ندی.

با حرص گفتم: ای قطع شه اون زبونت که مثله نیش عقرب میمونه. با خنده گفت: با دعای اقا گربه بارون نمیاد.

با حرص و عصبانیت گفتم: خوبه در حال مردنی... هنوزم زبونت سر جاشه.

پاشاهم خندید و هیچی نگفت.

به درمانگاه رسیدم و پاشا این دفه خودش پیاده شد همراه هم وارد بخش شدیم و بعد پنج دقیقه نوبت پاشا شد که بره تو.

وقتی اومد بیرون نسخه اشو داد و گفت: باید اینارو بخری.

ازش گرفتم و سرتکون دادم خواستم از درمانگاه خارج شم که

گفت: صبر کن بیایم کارت.

یه برو بابابش گفتم و زدم بیرون و به سمت داروخانه حرکت کردم.....

دوتا امپول ویه شربت ویه بسته قرص همه رو دادم به پاشاکه اونم گفت: دکتر گفت دوتا امپول ها رو باید الان بزنی و به پرستاری رو که اونجا بود گفت: ببخشید خانوم بخش تزریقات کجاست؟

پرستار نگاهی به سرتاپای پاشا انداخت و گفت: همراه بیاین و خودش جلورفت.

پاشاهم به دنبالش.

بعدیه پنج دقیقه یا شاید کم تر پاشا باحالتی لنگون او مدوباهم از در مانگاه خارج شدیم.

پاشاتانشست یه اخ گفت باخنده گفتم: چیه جاش دردمیکنه.

پاشاهم که بی حالی از سرو روش میبارید سرتکون داد.

منم به سمت خونه روندم و هیچی نگفتم

پاشاروی کاناپه خودش روانداخت و چشم هاشو بست تصمیم گرفتم بر اش یکم سوپ درست کنم تندی وسایل رو آماده کردم و اندازه ی خودش سوپ درست کردم.

+ اووووووف، بازکن اون گاله رو زهرمار که نیست سوپه سوپ نگا آآ. ویه قاشق خوردم.

پاشاگفت: شاید سمی توش ریختی که روخودت اثر نزاره.

کلافه گفتم: پاشاجان، عزیزم اگه من میخوامت توروبکشم نمیبردمت دکتر.

پاشالجوجانه گفت: اقا جان نمیخوام من سوپ نمیخوام.

دیگه گریه ام گرفته بود بشقاب و پرت کردم تو بغلش و یه بر و به درک محکم گفتم و از جام بلندشدم.

خواستم از کنارش رد شم که دستم و گرفت و گفت: فقط بادت تو مزه میده...

بی توجه به حرفش گفتم: رواعصابی فقط رواعصابی.

وبی حرف بهش سوپ دادم بخوره بعد هم بردمش تو اتاقش و خودمم بایه پتو و بالشت روی زمین تو اتاقش خوابیدم.

نصفه های شب صدای ناله میومد.

بیدار شدم پاشا بود برق و روشن کردم رفتم کنار تختش دستم و گذاشتم رو پیشونیش تبش خیلی بالان بود اما تب داشت پتو رو تا گردنش کشیدم بالا. خواستم برم بخوابم که یه چیزی مجبورم کرد به ایستم و به زمزمه هاش گوش کنم.

هزیون میگفت گوشم و نزدیک دهنش بردم میگفت: نه... تو خوبی... نرو نه.

گوشم از دهنش فاصله دادم و نگاهش کردم یعنی باکی میتونه باشه... کی روبه من ترجیح میده... اههههههههه ملی تو خودت همین الان گفتی هزیون باز از این فکرهای مزخرف چرامیکنی.

پاشار و تکون دادم پلک هاش لرزیدن و یکم از هم فاصله گرفتن نگاهم میکرد عمیق و سوزان خواستم حرفی بزنم که منو کشید سمت خودش و منم چون تعادل نداشتم افتادم روش پاشابه پهلو چرخیدم منم مجبور شدم به پهلو روبه روش دراز بکشم دست هاشو محکم دورم حلقه کرده بود در گوشم گفت: عجیبه... تابغلت کردم موجی از آرامش به دلم سر از یر شد. چرا؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

و خواستم بلندشم که گفت: کجا... یه امشب روبزار از این آرامش لذت ببرم.

و سرشوتو مو هام فرو برد و یه نفس عمیق کشید.

منم بدم نمیومد پیشش بخوابم پس بی حرف و بی حرکت اضافی چشم هامو بستم و طولی نکشید که خوابم برد حالا نمیدونم از حس آرامش بود یا خستگی.

صبح جمعه بود من زودتر بیدار شدم اما تو تخت موندم و به چهره ی پاشاکه غرق خواب بودن نگاه کردم توی خواب هم اخم ظریفی مابین ابرو هاش نشسته بود.... لب های خوش فرمش کیپ بسته بود و اروم و عمیق نفس میکشید من چقدر این مرد رو دوست داشتم.

دستم و گذاشتم روی سینه اش قلبش میزد و برام عجیب بود که صداش چقدر خوش اهنگ بود...

خواستم بلندشم که گفت: کجا؟
 بابته گفتم: مگه خواب نبودی.
 پاشاگفت: از تکون های که خوردی بیدار شدم.
 گفتم: میرم صبحانه آماده کنم.
 پاشاسفت منو گرفت و گفت: لازم نکرده بخواب
 کلافه دوباره دراز کشیدم پاشاعین این بچه کوچولوهاشده بود خندم گرفته
 بود وزدم زیر خنده...
 پاشایک چشمش و باز کرد و گفت: چیه نکنه تو خواب حواسم نبوده باد ماد
 خالی کردم یادهم باز مونده...؟
 با این حرفش با صدای بلندتری زدم زیر خنده حتی تصور اینکه
 پاشاتو خواب دهندش باز نمونه یابخوادگلاب به روتون بادمعه خالی کنه
 خنده دار بود.
 پاشاهولم داد عقب و گفت: پاشوپاشوبرو که تو با این صدای نکرات از
 خواب بی خواب میکنی.
 از خدا خواسته از تخت پایین اومدم و بالبخند از اتاق رفتم بیرون.
 چای سازو زدم به برق و مشغول چیدن میز شدم میدونستم پاشامیاد.
 چای روم کردم و هرچی منتظرش شدم نیومد بی خیال شدم
 و میز رو جمع کردم و فقط یه چای برای خودم ریختم و رفتم تو پذیرایی تا
 یکم فیلم نگاه کنم.

حوصله ام سررفته بودبه ساعت نگاه کردم یازده روشن میدادبلندشدم
یکم خونه رومرتب کردم اتاق هاروگردگیری کردم رفتم حموم اومدم
بیرون ناهاردرست کردم...ساعت نزدیک دواینابودرفتم
پاشاروبیدارکردم تاقرص هاشوبخوره.

رفتم تواتاق پشاروی تخت نبود بالاخم اتاق رونگاه کردم امانبود اتاقش
رومرتب کردم وکل خونه اش رودنبالش گشتم امانبود.

وارداتاقم شدم ازحموم صدای سوت وشرشراب میومدمززمه کردم:پس
رفته حموم.

وازاتاق زدم بیرون یه سیب ازیخچال برداشتم ونشستم ومشغول بازی
باگوشیم شدم.

_ ملورین—ن...ملورین.

بلندگفتم:بله؟

بلندگفت:این حوله کجاست.

بلندشدم ورفتم تواتاق ویه حوله دست نخورده برداشتم ودادم دستش
وگفتم:برم لباس هاتوبیارم.

پاشاگفت:اگه زحمتت نمیشه.

رفتم تواتاقش ویه شلوارتوخونه ای سورمه ای ویه تی شرت سفید
برداشتم وخواستم برم که یادم ازلباس زیراومد همه ی کشوهارم گشتم
تاپیداکردم...

اووووچه همه رنگ های متفاوت از مشکی بگیر تا طلایی یکی
قرمز برداشتم و رفتم دادم دستش و برگشتم تو پذیرایی و میزرو آماده کردم
تابیاد

پاشا بالبخندشیطونی و ارداشپزخونه شد نشست سر میز و گفت: مثله اینکه
به رنگ قرمز خیلی علاقه داری... نه؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم

و گفتم: اره قرمز هم دوست دارم.

پاشا بالحنی که ازش شیطنت چکه میگردگفت: ای خانوم چرا داری الان
میگی... خوب دیشب میگفتی تا عوض میکردم.

سوالی نگاهش کردم که گفت: گوشتوبیار.

خم شدم به طرفش که اونم به طرفم خم شد و اروم گفت: لباس زیر و میگم
دیگه خنگ.

اول چشم هام گشاد شدن بعد هم اخم چاشنیه صورتم شد و بهش زل زدم.

گفتم: من اونو همین طوری برش داشتم.

پاشاگفت: ازتوی اون همه رنگ اندی قرمز رو برداشتی.

بادستم یه برو بابا نثارش کردم و مشغول شدم اونم یکم خندید و دیگه هیچی

نگفت... بعدناهار جلوی تی وی نشسته بودیم و داشتیم فیلم میدیدیم که تلفن

زنگ خورد پاشا رو تکون دادم و گفتم: پاشو برو ببین کیه.

پاشاگفت: باتو کار دارن...

گفتم: به من چه اگه کسی کاری باهام داشته باشه به گوشیم زنگ میزنه.

پاشاکه از فیلم هیجانی شده بودگفت: ولش کن.... هییییس فیلمونگاه.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و خواستم بلندشم که صداش توی خونه پیچید: پاشا عزیزم... منکه میدونم الان خونه ای و پیش اون دختره ی بی سروپانشستی پس میگم که گوش کنی... تولیاقتت خیلی بیشتر از اون دختره ی هر جاییه تو با اون به هیچ جا نمیرسی، باور کن... بیاپیش خودم من میتونم عاشقت کنم... بهتره اونو طلاق بدی و خودت رونجات بدی چون اون فقط و فقط به خاطر پول باتوست نه به خاطر خودت.

به پاشانگاه کردم بادهن بازو چشم های از حدقه بیرون زده داشت به من نگاه میکرد نمیدونم چی توی چشم هام دیدکه سریع از جاش بلندش دورفت تلفن رو برداشت و خشن گفت: چرا دوباره زنگ زدی.

....._

_ من هیچ کاری با تو ندارم ب نفعته دیگه زنگ نزن و قطع کرد مات نگاهش میکردم او مدستمم بازو مو گرفت و صدام زد.

به خودم او مدم نمیدونم چم شده بودکه اون طوری شده بودم بالحن خاصی گفتم: پاشا من هر جاییم؟؟؟

پاشا سریع بغلم کرد و گفت: نه تو پاکی حتی پاک تر از گل.

پسش زدم و گفتم: نه اون گفت من ناپاکم گفت تولیاقتت بیشتر از ایناست... مگه من چمه؟

پاشا بلندگفت: ای خدالعنت کنه کسیوکه نتونه خوشبختیه مارو ببینه... ملورین تر و خداولش کن اون چرتوپرت زیادمیگه.

گفتم: یعنی تو منو دوس داری؟؟؟! پاشادهنش باز میشد چیزی بگه
 اماهیچی صدای نیومد بیرون دست اخر هم گفت: دوست دارم... چون
 دوستمی وهم خونه امی.

اون موقع چند حس مختلف داشتم خشم حرص ناراحتی بغض عشق
 نتونستم چیزی بگم وبی توجه به صدازدن های پاشار فتم تو اتاقم.

بغض داشتم اماگریه ام نمیومد ناراحت بودم اما دوست داشتم بخندم
 نمیدونم چم شده بود روی تخت نشستم و سرم روتوی دست هام
 گرفتم.... خدایامن چم شد دددددد.

در اتاق باز شد و چندی بعدنشستنش روحس کردم دستش رو گذاشت روی
 شونه ام و اروم
 صدام زد: ملورین.

خدایا خدایا چقدر احساس خوبی دارم وقتی این طوری صدام میکنه.
 سرم و بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

لباشو خیس کرد و گفت: باور کن طرلان در حدی نیست که بخواد از تو بد
 بگه...

چرا خودت روبه خاطریه حرف الکی وچرت وپرت ناراحت میکنی
 خانومی!!؟
 بهش چسبیدم...

دست خودم نبود فقط اون لحظه دلم میخواست سر بزارم روی شونه
 اش...

پاشاتکون خفیفی خورد اما بعد اروم دستش رو دور کمرم حلقه کرد سرم
 و گذاشتم روی شونه اش و نفس حبس شده ام روازاد کردم...

پاشاهم سرش وبه سرم تکیه و دادو هیچی نگفت.

درواقع چیزی برای گفتن نداشتن این دوکه یکی بادلیل وان یکی بی دلیل ازاین نزدیک شدن بهم احساس آرامش میکردن... پاشاحالی داشت وصف نشدنی انگار که داشت در آسمان پرواز میکرد نمیدانست چرافقط و فقط در کنار این زیبای مغرور این حس آرامش رادارد... ملورین دوست دارم هایش تانوک زبانش می آمدند امان میگفت نمیخواست اول او شروع کند شاید باخودش فکر میکرد آگه او به پاشا بر از عشق کند پاشا از او سوء استفاده خواهد کرد... پاشادلش میخواست نزدیک تر از این ها شود اما میترسید که نکند ملورین دوباره بهم بریزد که او هم مثله دیوانه هالز حال ملورین عذاب بکشد... نمیدانست چرا اینقدر میل به نوازش او دارد و دلش میخواد برای باری دیگر لبان او را ببوسد او میدانست این حسی که به ملورین دارد حسی است پاک و زلال نه از سر هوس امان میدانست نام این حس پاک و زلال را چه باید بگذارد.

ملورین خود را بیشتر در آغوش پاشا فشرد و او را بی تاب ترک کرد... ملورین همان طور که سرش روی شانه ی پاشا بود به او نگاه کرد پاشاهم خیره به لبهای ملورین هر دو ناخواسته داشتن بهم نزدیک میشدن... چشم های ملورین خود به خود روی هم فرود آمدن تا اینکه نرمیه لب های پاشا و بعد نفس عمیق او را حس کردوشنید. اولین حرکت پاشا بوسه ی ریزی بود که بر لب ملورین زدخواست از این فراتر برود که صدای زنگ درآمد پاشا از حرکت ایستاد و چشم هایش را روی هم فشرد و کمر ملورین را فشار خفیفی داد. از جایش بلند شد و بدون نگاه به ملورین از اتاق زد بیرون وبه کسی که پشت در بود لعنت فرستاد.

یکتاگفت: بفرمائید ما هم اینجابوقیم دیگه.

بچه هاخندیدن رفتم جلو وگفتم: نه جیگر شمتاج سری.

نگین گفت: اقبول نیست همه ی صفت خوب رسیدبه این دوتا گودزیلا.

یکتا گفت: کورشه چشم حسود.

رفتم نگین و بوسیدم وگفتم: شماکه سوگلی هستی خاااااانوم.

سیروان گفت: پاشاتو هم مارویکم تحویل بگیر جلو ایناکم نیاریم.

خندیدم باکارن و سیروان و ماهان و ماکان دست دادم و خوش امدگفتم
نگاهم افتادبه پاشااماسریع نگاهم و ازش دزدیدم.

همراه دخترارفتیم تو اشپزخونه تاوسایل پذیرایی رو آماده کنیم.

کم کم داشتم برای شب شام تدارک میدیدم که ماهان گفت: زن داداش
زحمت نکش شب میریم رستوران.

گفتم: چه زحمتی دلم میخواد برای مهمون هام شام درست کنم.

کارن خودش روازاین اویزون کردوگفت: زن داداش... میگم توبا این
داداش پاشای ماچه جوری سرمیکنی...؟

گفتم: مگه چشمه..؟ پاشابه این ماهی... شوهرمن خیلی هم خوبه الکی ایرا
دنگیر کسی هم که باید راضی باشه راضیه.

کارن گفت: ولی من ناراضیم.

گفتم: حالا توبیا لطف کن و مرضی باش به جایی برنمیخوره.

ماهان و کارن زدن زیر خنده کارن خواست حرفی بزنه که پاشاموقع اومدن به اشپزخونه یه پس گردنیه مثنی نثار کارن کردوگفت: دیدی که خانومم چی گفت از من خیلی هم راضیه توهم کم ترموش بدوون تورابطه ی ما.

به من جور خاصی نگاه کردوگفت: توهم زحمت نکش میریم رستوران. وپلاستیک های گوشت رواز دستم گرفت ومنو همراه خودش بردتوسالن....

یکم که گذشت ماکان گفت: بچه هایباین بازی.

تاراگفت: چه بازی...؟

ماکان گفت: جرات و حقیقت.

تاراگفت: برو بابا.

ومشغول گوشیش شد.

ماکان گفت: خوب چه بازی... اسم فامیل یاگل پوچ.

بچه هایبیشتر طرفدار جرات و حقیقت بودن ومنم یه چیزهایی ازش شنیده بودم ماکان گفت: زن داداش بی زحمت یه بطری خالی میاری...؟

یه باشه گفتم ورفتم ازتوی اشپزخونه یه بطری اوردم ودادم دستش.

همه گردنشسته بودیم تاراهم مجبور شدبازی کنه.

ماکان بطری رو گذاشت وسط وچرخوندش ته بطری به طرف یکتا بودوسرش به طرف پاشا.

پاشاگفت: جرات یا حقیقت؟؟؟؟

یکتایکم فکر کردوگفت: حقیقت.

پاشایکم فکر کردوگفت: تا حالا شده پیش یکی ناخواسته بادمعدات خالی شه.

یکتادر جاسرخ شدوسرش روانداخت پایین پسر از دن زیر خنده یکتا باحرص گفت: نه خیر من به این باشخصیتی.

پاشا دیگه حرفی نزد دوباره چرخوندن سرش به سیروان وته به پاشا سیروان گفت: جرات یا حقیقت؟

پاشاگفت: جرات.

سیروان گفت: پس پاشو برویکم روغن مایه روباب حل کن بعد نوشابه ودوغ هم قاطی کن وبخور.

همه گفتن اه ولی پاشابلندشدویکی یکی همه اوناروقاطی کردوجلوی چشم های ماخورد.

دوباره نشست وبازی از سر گرفت

این دفعه ته بطری افتاد به تارا وسرش به من پرسیدم: جرات یا حقیقت؟ تارایکم فک کردوگفت: جرات.

یه چشمک زدم وگفتم: پس پاشویه دور برامون برقص.

تاراهم باکمال میل بلندشدوبعد گذاشتن اهنگ از توگوشیش شروع کردبه رقصیدن.

بازیمون همین طور ادامه داشت تا اینکه سربطری افتادبه کارن وتهش به نگین کارن باشیطنت گفت: جرات یا حقیقت نگین خانوم.

نگین گفت: جرات.

کارن هم باشیطنت گفت: پس پاشو برو قشنگ روی پاهای پاشا بشین و بعد
یه بوسه خوشگل مهمونش کن.

چشم های نگین گشاد شد... و اییییی نه... نگین باید پاشا رو ببوسه.

داشتم به بدبختی که سرم اومده بود فکر میکردم که صدای نگین تو گوشم
پیچید: من همچین کاری رو عمرا انجام نمیدم.

کارن گفت: قبول نیست مجبوری.

نگین عقب کشید و گفت: من بازی نیستم.

کارن هم شونه بالا انداخت و گفت: تو که بی جنبه هستی واسه چی بازی
میکنی.

بازی نکن.

و این شد که بازی از سر گرفت و منم یه نفس راحت کشیدم.

بعد بازی منم آماده شدم تا همراه بچه ها بریم رستوران...

یه مانتو پاییزی مشکی پوشیدم باشال و شلوار سورمه ای و کفش های
مشکی و راه افتادیم.

چند روزی از اون شب میگذشت و رفتار پاشا عجیب شده بود.

سعی میکرد زیاد با من چشم تو چشم نشه یا حرف نزنه.

پاشا قرار بود یه مهمونی برای تکمیل شدن پروژه اش بده و اردشیر هم

گفت چون منم قصد داشتم مهمونی بدم تو خونه ی من به اسم پاشا

مهمونی رو برگزار میکنیم.

تا حدودی خوشحال شدم اخه یه مهمونی میوفتادیم.

لباس هم خریده بودم و همه چی اوکی بود.
 برای شام املت درست کردم.
 فقط تنها چیزی که عذابمیده رفتار پاشاست.
 برای شام صداش زدم بالاختم او مدنشست سر میز و شروع کرد.
 بی حرف فقط داشت می لومبوند حرصم گرفت و گفتم: چیه... زبونت
 و موش خورده که اینقدر ساکتی...؟
 پاشانگاهی بهم انداخت و گفت: حوصله ندارم.
 گفتم: این حوصله رو کجا میفروشن که من برم صد کیلو واسه تو بخرم تا این
 قدنگی حوصله ندارم.
 ولی پاشابی حرف فقط لقمه میزاشت دهنش سری به نشونه ی تاسف
 تکون دادم و هیچی نگفتم...
 حرصم می گرفت اخه دلیلی برای این دوریش وجود نداشت.
 نفس عمیقی کشیدم و از سر میز بلند شدم و راهیه اتاقم شدم.
 بعد تعویض لباس بایه لباس راحت روی تخت لم دادم و سعی کردم
 بخوابم.

صبح که از خواب بیدار شدم ساعت ده بود...

رفتم قشنگ چای خوردم خونه رویکم مرتب کردم و یه ناهار خوشگل
 درست کردم و بعد اینکه ناهار خوردم رفتم حموم و حسابی خودم رو سابیدم
 بعد حموم یه ست سفیدمشکی زدم و بعد برداشتن کاور لباس هامو گوشه
 و سویچ زدم از خونه بیرون.

به ارایشگاه رسیدم قبلابالیلی هماهنگ کرده بودم اونم تامنو دید او مدستم
وگفت: سلام چه سر موقع.

بالبخند جواب دادم وگفتم: ما اینیم دیگه.

لیلی خندید و منوروی صندلی نشوند وگفت: بشین خانوم خودشیفته.

وقتی نشستم لیلی هم باتمام توانش شروع کرد به کشیدن موهامویه عالمه
تافت زدن وچسب مومالیدن....

فک کنم یه سه ساعتی طول کشید تا کارم تموم شد لیلی بارضایت
گفت: تمومی فقط اول لباس بپوش بعد خودت رونگاه کن.

منم به حرفش گوش دادم و رفتم تو اتاق پرو ولباسم وپوشیدم بعد پا کردن
کفش ها به اینه قدی توی اتاق نگاه کردم....

فقط یه کلمه فوق العاده و نفس گیر شده بودم... باخوشحالی از اتاق اومدم
بیرون و از لیلی تشکر کردم و بعد دادن دست مزد لباس پوشیدم و راه افتادم
سمت خونه ی اردشیر.

به خونه که رسیدم یه بوق زدم که باغبون که آقای مسنی بود و خیلی هم
باهم جور بودیم در روباز کرد...

شیشه ی ماشین رو دادم پایین وگفتم: سلام اقا بایرام... حال شما.

برام دستی تکون داد وگفت: سلام دخترم من خوبم خوش امدی منم یه بوق
براش زدم و ماشین رو توی حیاط پارک کردم و پیاده شدم برخلاف وقت

هایی که میومدم و نفس به طرفم میدویداین دفعه اون نبودار دشیر گفته بودخوب نیست نفس باسن کمش توی این جور مهمونی هاباشه وبآلمافرستاده بودتش بیرون شب هم برن خونه ی ما کلیدهاروبه الماداده بود...

المادختر قابل اعتمادی بود ویه بار ازدواج ناموفق داشته وپسرش روهم از دست داده.

واردسالن شدم همه جا عوض شده بودمیز صندلی هایی توسالن چیده شده بودن ووسط روهم خالی گذاشته بودن به عنوان پیست رقص..

سلام بلندی کردم که خدمه ای ازتواشپزخونه اومدبیرون بادیدن من لبخندی زدوگفت:سلام خانوم خوش اومدین کسی خونه نیست اماتایکی دوساعت دیگه کم کم مهمونی شروع میشه... شماهم اگه مایل هستین برین بالا یکم استراحت کنین.

بالبخندگفتم:نمیخوام استراحت کنم... اگه کاری هست بدین تانجام بدم.

خندیدوگفت:نه کاری نیست پس شمااینجاباشین تاامن چای بیارم خدمتون.

نشستم وکیفم روروی یکی از صندلی ها گذاشتم خدمه برام چای وشیرینی آورد ورفت....

منم برای اینکه وقت بگذرونم یکم باگوشیم وررفتم وبه هیوا خله اس دادم ویکمم رمان خوندم.

صدای اردشیر از پشت سرم او مدکه گفت: سلام خانوم... خوش آمدین.

به طرفش برگشتم سرش رو برد عقب و اول باچشم های گشادشده
و بعد باخم نگاهم کرد و گفت: تویی دختر...

خندیدم و به طرفش رفتم سلام کردم و باهاش دست دادم.

شیطون گفتم: نکنه انتظار داشتین زن رویاهاتون جای من باشه...؟

اردشیر خندید و دماغ رو کشید و گفت: شیطون. تو کی اومدی؟ گفتم: یه یک
ساعت دو ساعتی میشه.

اردشیر سرتکون داد و گفت: پس یه نیم ساعت دیگه هم تنها بمون که من
برم یه دوشی بگیرم.

و رفت خوشم میومدمثل جوون هارفتار میکرد و شاد بود.

کم کم همه ی مهمونها داشتن میومدن منم تندى رفتم بالا تا تجدید ارایش
کنم....

و ارداتاق شدم و رفتم سر وقت کیفم از توش رژ قرمز رنگ رو که به
رژ قرمز روی لب هام میخوند رو برداشتم و یه دور کامل به لب هام
کشیدمشون بعد یه دستمال کاغذی گذاشتم روی لب هام و یکم فشار دادم تا
رژ های اضافی پاک شن.

دستی به موهای شنیون شده ی زیبام کشیدم...

اصلا خیلی خوشگل شده بودم خودم از دیدن خودم سر ذوق میومدم.

به چشم های خمارم که یک خط چشم گربه ای او نودربر گرفته بود نگاه کردم پشت پلک هاموترکیبی از رنگ های نقره ای طوسی و مشکی بود خیلی زیبا و شیک.

برای خودم توی آینه یه بوس فرستادم و یکم صبر کردم تامهمون هابیشترشن بعد برم پایین...

توی همین حین که من مشغول و ارسیه دست بند ظریف نقره ای تو دستم بودم در اتاق باز شد...

سرم و بالا گرفتم و به فردی که او مده بودتو اتاق نگاه کردم.

پاشاخشک شده به من نگاه میکرد.... قلبم تندتند میزد.

خدایا چرا این پسر اینقدر زیباست پاشابه طرز عجیب و زیبایی موهاشو حالت داده بود کت و شلوار طوسی رنگ و یه پیراهن مشکی و یه کراوات طوسی... اب دهنم و قورت دادم و بالکنت گفتم:س...سلام.

پاشابه انی اخمی پررنگ چهرشوقاب گرفت او مدجلو و به سرتاپام نگاه کردوگفت:این چه سرو وضعیه برای خودت درست کردی...

به لباس هام نگاه کردم و مظلوم گفتم:مگه ظاهر م چشمه...؟؟؟؟

پاشا دامن لباسم و گرفت و گفت:لباس به این تنگی و بازی...کمبود لباس بود که رفتی اینو خریدی. زود عوضش کن.

حراصم گرفت و گفتم:اولندش لباسم باز نیست و خیلی هم مناسبه دومندش اگه برات مهمه باهام میومدی تا برام انتخاب میکردی سومندش لباسم روبه هیچ قیمتی عوض نمیکنم.

بادستم پیش زدم که یکم به عقب متمایل شد پاشادستم و گرفت و یکم تاب داد وگفت:اولندش مواظب دستت باش که دیگه کج نره دومندش

تو خودت عقلت نمیرسه مهمونی مختلطه و باید لباس مناسب بخری
سومندش کسی که می‌گه عوض نمیکنم یک بار که هیچ دوباره عوضش
میکنه.

دستم و از توی دستش کشیدم و گفتم: اولندش اختیار دستم با خودمه دومندش
عقلم رسید ولی از این لباس خوشم اومد سومندش تو که هیچ بابام
نمیتونه منوبه کاری مجبور کنه.

پاشا با عصبانیت گفت: بامن ل...

یکی ز دبه درو بعد باز شد.

اردشیر بود گفت: بیاین پایین دیگه دو ساعته چیکار دارین میکنین.

پاشا چشم هاشوروی هم فشر دوبه زور گفت: اومدیم.

و خودش جلوتر از من راه افتاد.

به پله هار رسیدیم پاشا دستش رو آورد جلوی من نگاهش کردم اخم داشت
و معلوم بود این کار و کاملابی میل انجام داده منم ایشی زیر لب گفتم و دستم
رو دور بازوش حلقه کردم.

باهم اروم اروم از پله هاپایین میرفتیم اردشیر سمت راستم بود پاشا سمت
چپم.

بیشتری هاشون رونمیشناختم اما از میون جمعیت طرلان و پدرش و بچه
هارو پیدا کردم همراه پاشا رفتیم به مهمونا خوش امدگفتیم...

اردشیر از ماجداشده بود دوبه جمع بزرگ ترها پیوسته بود...

همراه پاشاکه همچنان اخم داشت به سمت دوتا پسر رفتیم...
 هر دوشون هم قدپاشا اما یکیشون درشت تریکیشون ریزتر.
 وقتی به اونار رسیدیم هواسشون جمع ماشدپاشابهبشون دست دادومنم خوش
 امدگفتم.

یکیشون که درشت تر بود نگاه هیزی هم داشت گفت: پاشا، این خانوم
 زیبارو معرفی نمیکنی؟

پاشا اخمش غلیظ تر شد و گفت: ایشون خانوم راشد همسر بنده هستن.

پسر دستش روبه سمتم دراز کرد و گفت: از اشنایی باشما خوشبختم. به
 دستش نگاه کردم و تردید رو گذاشتم کنار و دستش روبه گرمی فشردم
 و گفتم: همچنین آقای؟؟

سریع گفت: سپند.

لبخند زدم و گفتم: بله... از اشنایی تون خوشبختم اقا سپند.

و دستش رورها کردم...

پاشا روبه من باحرص و عصبانیتی پنهان گفت: عزیزم برو پیش بچه ها
 تا راداشت دنبالت میگشت.

منم یه باشه و یه ببخشید گفتم و به همون سمت راه افتادم...

بچه هابادیدم کپ کرده بودن کارن گفت: زن داداش واقعا خودتی.

خندیدم و گفتم: پس عمته ام.

ماهان گفت: این لوازم ارایش ها چه کارهاکه نمیکنن.

یکتاگفت: اشتباه نکن ماهان خان بعضی ها زیبان و زیباتر میشن اما بعضی
 ها وباچشم به جایی اشاره کردبه همون سمت نگاه کردم...

منظورش طرلان بود طرلان دختر زیبایی بود اما انقدر خودش روتوی
لوازم ارایش غرق میکرد که تمام زیباییه طبیعیش از بین میرفت
لبخندی به یکتازدم و گفتم: اون فکر میکنه با ارایش زیبایی شو دو برابر
میکنه.

یکتا هم سری تکون داد و هیچی نگفت.

پسرایکی یکی از ماجدا شدن تا برن یه هم پا واسه خودشون ردیف کنن
یکتا و سیروانم که در حال رقص بودن تارا و نگین هم که دم به دقیقه اون
وسط ولو بودن.

روی صندلی نشسته بود و داشتم به جمعیتی که اون وسط بودن نگاه میکردم
که صدایی گفت: چرا اتنهانشستین.

نگاهش کردم سپند بود گفتم: بچه رفتن وسط من حوصله نداشتم نرفتم
باهاشون.

گفت: و من میتونم به یه دور رقص دعوتتون کنم...؟

نگاهش کردم... اه از این نگاه هامتنفر بودم انگار که جلوی چشم هاش
عریان بودم...

صداش روی افکارم خط کشید و گفتم: این سکوت طولانی رو بزارم پای
علامت رضایت؟؟

تور و در بایسی قرار گرفتم و اخر سر هم بلند شدم و بالبخندی اجباری
گفتم: دعوتتون رومی پذیرم.

سپند خوشحال دستم و گرفت و برد وسط.

دست هامو دور گردنش حلقه کردم و اونم دستاشو گذاشت روی پهلو هام.

اروم اروم باریتم اهنگ تکون میخوردیم... عذاب وجدان داشتم... اگه اردشیریا بچه ها یا حتی طرلان منوبالین غول بیابونی میدیدن چی میگفتن یا حتی پاشااااا... واییییییی خدا عجب غلطی کردم... اصلا هواسم نبود به چشم های رنگ شبش زل زدم. سپندگفت: من اسم هم پای رقص رو هنوز نمیدونم...

یکم کلافه گفتم: پاشاکه گفت راشدستم.

سپندگفت: واسم کوچیک.

کلافه تر گفتم: ملورین.

سپندگفت: چه اسم جالب و خوش اهنگی... ولی نمیدونم چرا حس میکنم از رقص بامن کلافه شدین.

روک گفتم: برای اینکه واقعا کلافه شدم.

گفت: چه صریح و بی پروا... و این کلافگی به همسرتون هم مربوطه...؟ فقط سرتکون دادم که گفت: نکنه ازش میترسید.

نگاهش کردم و گفتم: بحث ترس نیست.

دستش رو، روی لختیه کمرم به حرکت در آورد خودش روبهم چسبوند و گفت: پس بحث چیه... نکنه میترسی بیادومنوتور و باهم ببینه... نگران نباش اگه طردت کرد من هستم.

باخشم نگاهش کردم سعی کردم صدام نره بالا غریدم: دهنت و ببند...

و خواستم ازش جداشم که منومحکم تر گرفت و گفت: باور کن من میتونم بهترینها رو برات بسازم... پاشا درسته هم چهره ی زیبایی داره هم جذابه

امادش از سنگه تو خودت رو هم بکشی اخر سر مثله دوست دختر ای قبلش پست میزنه.

باتنفر گفتم: گفتم ولم کن پسره ی بی شخصیت... در ضمن پاشاگه سنگ قلبه خیلی شرف داره به تو که مثلا دوستشی و داری بهش خیانت میکنی.

سپند منو چرخوند حالا پشت من بهش بود اون از پشت کاملا به من چسبیده بود وسط بودیم و برقاخاموش و فقط چندتار قص نور روشن بود.

باچشم هرچی دنبال بچه ها گشتم پیداشون نکردم سپند در گوشم گفت: میدونستی وقتی عصبانی میشی جذاب تر میشی.

پامو گذاشتم روی پاشو و باتمام قدرت فشار دادم و گفتم: این باشه برات تاپاتواز گلیمت دراز تر نکنی.

سپند تک خنده ی کرد و گفت: پیشی ملوسه... تو الان فقط نازم کردی.

باچشم تو جمعیت و گشتم و گفتم: از بس نره غولی.

و پاشا رو باچهره ای واقعا وحشت ناک و اخم هایی گره خورده در حال رقص باطرلان دیدم.

قلبم تو دهنم بود چهره ی پاشا واقعا ترسناک شده بود.

فاصله امون باهم کم بود و وسط ما یه دختر و پسر در حال رقص بودن.

انقد بهش خیره نگاه کردم که روشوازم برگردوند... دیگه تا اخر ای اهنگ حرفی بین منو اون غول بیابونی ردوبدل نشد وقتی اهنگ تموم شد مثله پرنده ای که در قفس رو بر اش باز کردن تا بره از پیست رقص دور شدم.

باچشم دنبال پاشا گشتم دیدمش قسمت بار ایستاده بود و سرخی و شعله های خشم توی چشم هاش از همین جا هم دیده میشد.

اب دهنم وقورت دادم وبابغض گفتم:ولی توکه نبودی منم حوصله ام سررفته بود اونم اومد گفت باهاش برقصم اصلاچرا تو خودت باطرلان رقصیدی.

پاشاگفت:کسی که اینجا سوال جواب میکنه منم نه تو...چرا به درخواست سپندن دادی...؟

باصدایی تقریبابلندگفتم:من میگم تو رو در بایسی گیرگردم تو هنوز پی اونو میگیری...درضمن مگه توکی هستی که حق سوال جواب منو داری.

پاشاهم دادزد:برای اینکه من مردم فرق میکنم با تو چون من شوهر تممممممم.

منم مثل خودش دادزد:اره مردی که دم از غیرت میزنه و هیچیاز غیرت حالیش نیست مردی...!

باسیلی که به صورتم زده شد حرفم تو دهنم ماسید.

به پاشانگاه کردم نفس نفس میزد و دستش رو از روی دیوار برداشته بود... دستم روی گونه ام گذاشتم.

پاشانگشت اشاره اشوبه طرفم گرفت وگفت:اینو زدم تایادت بمونه غرور و غیرت یک مرد رو نباید مسخره کرد...زدم تایادت بمونه همیشه باید دوسه کلمه کم تر از شوهرت بگی...زدم تایادت بیارم مرده و غیرتش.

دستم و از روی صورتم برداشتم و باصدایی معمولی گفتم:حالا که خوب فک میکنم میبینم حرف سپند راسته.

از کنارش گذشتم که دستم و گرفت باشدت دستم و از تو دستش کشیدم که محکم تر گرفتش وگفت:سپندر اجم من چه چیزی بهت گفته.

پورخندی زدم و گفتم: به تو مربوط نیست.

پاشادستم و فشار داد و گفت: بامن بحث نکن میگم اون چی بهت گفته.

صورتم و جمع کردم و گفتم: ولم کن روانی دستم درد گرفت.

اون فشار و بیشتر کرد و گفت: میگی یابشکنمش.

گفتم: پاشادستم... شکستیش ای... ای دستم ولم کن.

پاشاگفت: هرچه دیرتر به حرف بیای به ضرر خودته.

با صدای تقریباً بلند گفتم: اون گفت نترسم از اینکه بیای و منو با اون ببینی.

گفت خودش آگه طردم کردی هواموداره گفت تویی رحمی و قلبت از سنگه ازم تعریف کرد و گفت میتونه برام بهترین هارو بسازه.

پاشا فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت: تو چی گفتی.

اخی از ته دل گفتم و جواب دادم: به تو چه ولم کن... اخ دستم ولم کن اییی.

پاشا گفت: تو که نمیخواهی دستت بشکنه میخوای...؟

نالیدم: تویه... احمق به تمام معنایی... تو، یه روانی هستی... ولم کن.

پاشاگفت: جواب منوبده.

حرصم گرفت تو اوج در دایستادم و گفتم: چر ابرات مهمه که جواب من به سپند چی بوده.

پاشا به من من افتاد و دستش شل شد.

پوزخندی زدم و دستم و از تو دستش کشیدم بیرون سریع از اتاق زدم بیرون.

به مچ دستم نگاه کردم یکم کبودشده بود و دردمیکرد زیر لب فحشی
نثارش کردم و رفتم پیش بچه ها.

وقت صرف شام بود... از اون موقع پاشاهمش کنار من اما بایسر امشغول
صحبت من اصلا محلش نمیدم بچه پررو.

میزنه تو گوشم هنوز برام چشمک هم میزنه... ولی خودمونیم ههههههههه
جذبه ای داره داشتم جلوی دادهاش قالب تهی میکردم... زیر چشمی
نگاهش کردم ایستاده بود و باسیروان و ماهان حرف میزد.

تارا و یکتا قرار شد برن برای منو نگین هم غذا بیاارن.

اوناکه رفتن منو نگین هم گرم صحبت شدیم... یکم بعدتارا بایه بشقاب
برنج و کباب و سالاد اومد داد دستم و گفت: بخور ملی جوووون که جون
داشته باشی واسه یه دور رقص.

گفتم: کی حال داره بعد غذا برقصه.

تارا گفت: خوبه دیوونه هم غذات رو دلت نیمونه هم کاری میکنی چربی
های غذا جذب نشن که چاق شی.

یه او هو گفتم و مشغول خوردن شدم.

همین طور داشتم غذا میخوردم که سنگینیه نگاهی روحس کردم...

سرم رو بالا اوردم تا اون نگاه رو ببینم که چشم هام تو دو جفت چشم مشکی
قفل شد بالبخند نگاهم میکرد.

همین طور داشتم به چال گونه اش نگاه میکردم که دستی نشست روشونه
ام وشونه ام و فشار خفیفی داد به صاحب دست نگاه کردم پاشا بود که داشت
بالخم به سپند نگاه میکرد.

سنگینه نگاهم روحس کردونگام کرد بدون هیچ حرفی نگاهمو ازش گرفتم و مشغول غدام شدم.

بشقاب روروی میز گذاشتم و همراه بچه هارفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن....

یکم بعدپاشااو مدودستم و گرفت و بردوسط دخترا...

دخترا به طور دایره ای بزرگ در او مدن و پاشامنو مجبور به رقص باخودش کرد.... دلم میخواست نگاهش کنم و نشون بدم ازش ناراحتم امانمیشد من سرم روانداخته بودم پایین و داشتم از حرارت نگاهش میسوختم... سرم رو بالا اوردم و هرچی ناراحتی ازش داشتم ریختم تونگام و بهش زل زدم اونم چشم هاشو توی کل صورتم چرخوند و در اخر به چشم هام زل زدوگفت: گونه ات کمی قرمز شده.

پوزخندی زدم و گفتم: گلیمه که خودت کاشتی.

پاشا گفت: خودت هم مقصر بودی.

گفتم: مقصر بودم چون تو ولم کرده بودی و گم گور شده بودی تو مهمونی.

پاشاگفت: زبون تندوتیزی داری.

گفتم: همیشه همینه... حرف حق بزنی میشی بداخلاق و تلخ.

پاشاگفت: خودت هم مقصر بودی... تو باید یادگیری که به یک مرد احترام بزاری.

گفتم: برو بابا.

پاشاسری تکون دادوگفت: چقدر تو بچه ای ملورین.

باحرص نگاهش کردم و هرچی دنبال حرفی گشتم پیدانکردم. و باحرص نگاه از گرفتم و به زورتاپایان اهنگ تحملش کردم.

کم کم همه داشتن میرفتن... ماهم آماده شدیم تا بریم... وقتی همگی رفتن پاشا از اردشیر خداحافظی کرد و به سمت ماشین راه افتادیم...

توی راه هم من سکوت کرده بودم هم پاشا.

اونو نمیدونم اما من داشتم به شب پر ماجرا مون فکر میکردم...

منو پاشاهم عین بچه هاهمش دعوا مون میشد و کل کل داشتیم...

از این فکر لبخندی نشست روی لبم که پاشا گفت: به چی میخندی؟

بدون اینکه نگاهش کنم دستی به مچ ملتهبم کشیدم و گفتم: به بچه بازی هامون.

پاشاهم خندید و گفت: پس هم فکر بودیم.

نگاهش کردم و گفتم: مگه تو داشتی به چی فک میکردی.

پاشا باخنده به اینه بغل نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت: به یه گربه ی وحشی چشم رنگی، که بیشتر وقت ها وحشیه و پنجول میکشه اما الان نمیدونم چرا ساکته.

باخم شروع کردم به تجزیه تحلیل حرفش که کم کم دو هزاریم افتاد.

به سمتش براق شدم و گفتم: به من میگی گربه... به من میگی وحشی... سیاسیوخته ی چشم وزغی...؟

پاشا با تعجب به سمتم برگشت و با چشم های گشادنگام کرد و بعد گفت: به من میگی چشم وزغی؟؟؟؟؟؟

خونسردگفتم: مگه شک داری که نیستی؟ پاشا صداشویکم بردبالا و گفت :
زودباش حرفتوپس بگیر.

شونه بالا انداختم و گفتم: تاول شروع کردی منم جوابتو دادم...

پاشا گفت: چشم هایی به این قشنگی رو عین چشم وزغ به اون چندشی
میبینی... واقعا برات متاسفم باید فردا بمرمت چشم پزشکی.

خندیدم و گفتم: حالا چرا جوش آوردی عزیزم... چیزی نشده که فقط اگه
وزغ بفهمه تو رو بهش تشبیح دادم خودش رو خفه میکنه.

پاشایه هوزد روی ترمز که اگه کمر بند نبسته بودم سرم خورده بود به شیشه
پاشا روم خم شد و گفت: حرفتوپس بگیر و گرنه باید پیاده شی.

اخم کردم و یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم: جوووووونم...؟ نشنیدم.

پاشا گفت: حرفتوپس بگیر و گرنه باید پیاده شی.

دستم و روی دست گیره ی در گذاشتم و بازش کردم پیاده شدم و گفتم: خاک
توسرت کنن.

و دروبه هم کوبیدم.

پاشایکم ایستاد اما بعد ابروم ماشین روبه حرکت در آورد...!

حالا منومیگی بایه لباس شب کفش پاشنه بلند و صورت ارایش کرده لب
جاده ایستاده بودم.

ماشین های کمی میرفتن و میومدن... یکم که گذشت یه ماشین جلو پام
زدر و ترمز و صدام زد: سوار شو.

نگاهش کردم اخم داشت گفتم: چی شد شما که منو پیاده کردی.

پاشاهیچی نگفت و منم دیگه ادامه ندادم و سوار شدم که هنوز در رونبسته پاشاپاشوروی پدال گاز فشرد.

به خونه رسیدیم و خیلی زود خودمو به اتاقم رسوندم و بی توجه به الما و نفس که معلوم نبود توکدوم اتاق خوابیدن رفتم تو اتاقم و بعدیه حموم حسابی رو تخت پهن شدم و لالا.

یه چیزی روی صورتم راه میرفت و بعدتکون خوردن من ریز میخندید. لای پلک هامو باز کردم و دوجفت چشم بزرگ و سیاه و جلوی صورتم دیدم... نفس تا چشم های باز مو دیدگفت: سلام صبح بخیر اجی. محکم بغلش کردم که جیغی کشید و شروع کرد به خندیدن سرم و توگردنش فرو بردم و دماغم میکشیدم به گردنش اونم از خنده غش کرده بود. گفتم: حالا منو اذیت میکنی نه... و دوباره قلقلکش دادم اونم هی بریده بریده میگفت: اجی... و ولم کن و میزد زیر خنده. بالاخره خسته شدم و رهانش کردم از جام بلندشدم و گفتم: کی خونه است نیم و جبی.

نفس گفت: آماجون و پاشا

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: بریم بیرون.

و همراه نفس از اتاق زدیم بیرون.

پاشا داشت بالما حرف میزد و میخندید برای یک لحظه حسادت تمام وجودم و گرفت اما بعد سعی کردم اروم باشم.

بالبخندوار داشپز خونه شدم و گفتم: سلام.

المابالبخندجوابم و دادوگفت: بشینین تا بر اتون صبحانه آماده کنم.

صورتتم و جمع کردم و گفتم: نه فقط یه چای به من بده.

آلمابا تعجب گفت: شما صبحانه نمیخورین.

گفتم: نه صبحانه دوست ندارم.

الماسری تکون دادوگفت: من بهتون پیشنهاد میدم ناهار و شام نخورید اما صبحانه اون رو کامل میل کنین.

شونه بالا انداختم و گفتم: ولش بابا 24 ساله نخوردم چی شد... از اون به بعدهم همون میشه.

الماکفت: شما بشینین من بر اتون الان یه صبحانه ی خوش مزه آماده میکنم برای اینکه ناراحتش نکنم نشستم و به حرفش گوش دادم.

نفس نشست کنارم و گفت: اجی... هنوز نی نی نداری.

باچشم های گشاد شده نگاش کردم که پاشا کنارش نشست و گفت: هی عمودست رو دلم نزار که خونه من هرچی به این ابجیت میگم بیانس و خاله کنیم و بابا اردشیر رو پدر بزرگ میگه نه نمیزاره.

سرخ شدم و بالبروهای بالا رفته نگاهش کردم که الماظرف تخم مرغی رو که به زیبای تزئین شده بود رو جلوم گذاشت و گفت: نچ نچ کار خیلی اشتباهی میکنی بچه شیرینیه زندگیه بهت پیشنهاد میکنم هرچه زودتر این اقا پاشا رو بابا کنی و رفت.

به پاشا باچشم های گشاد شده نگاه کردم که لبخندی زد و شونه بالا انداخت سرم و تکون دادم و یک لقمه برای خودم گرفتم و گذاشتم دهنم...

خوب بود.

بعدصبحانه اما مشغول درست کردن ناهار شد و گفت بعدمیره خونه هرکار هم کردم گفت همیشه و بایدبره.

پاشاعین بچه ها کلی بانفس بازی میکرد هی لب هاشومیکشیدو جیغش رو درمیاورد و بعداز دستش فرار میکرد.

میزروچیدم و صداشون زدم نفس به طرف اشپزخونه میدویدکه پاشا اونو بغل کرد و زیربغل گرفت نفس هم جیغ جیغ کنان درحال دست و پا زدن بود...

بالذت به این صحنه نگاه کردم که نگاه پاشابهم افتاد نمیدونم تونگاهم چی دیدکه نگاهش رنگ مهربونی گرفت و نفس رو گذاشت روی صندلی و به طرف من اومد و زد نوک دماغم و گفت: خانوم من چه طوره.

از خانوم من گفتنش خوشم اومد و لبخندم پررنگ تر شد پاشا اروم گفت: ببین چقدر بچه خوبه ادم از یک نواختی درمیاد.

سریع اخم کردم و نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و نشست کنار نفس که داشت با اون چشم های بزرگش به مانگام میکرد...

منم نشستم و بشقاب هر دوشون رو بعدریختن برنج بهشون دادم.

و بشقاب خودم برنج ریختم و مشغول خوردن شدیم.....

بعدناهار پاشا تصمیم گرفت اول مارو ببره سینماتایک فیلم خنده دار ببینیم و بعدبریم شهر بازی.

نفس حسابی خوشحال بود و تو پوست خودش نمی گنجید.

لباس هاشوکه یه ژاکت بافتنی سفید بود و تازانوش میومد و همراه ساق
زخیم مشکی روپاش کردم موهای بلند قهوه ای تیره اشوشونه زدم
و برایش بستم کلاه منگوله دار سفیدش رو هم سرش کردم و شال گردنش
رو هم شل انداختم دور گردنش.

خودم یه ست مشکی سفید زدم تا ست نفس بشم و از اتاق همراه نفس رفتیم
بیرون پاشم از اتاق مرتب او مدبیرون روبه ماگفت: به چه زیباشدن
خانوم های محترم... بریم.

نفس باذوق گفت اره بریم کفش های مشکی شوکه قدشون از مچ پاش یکم
بالا تر بود پاش کردم و کفش های خودم پوشیدم و همراه پاش از خونه زدیم
بیرون.

فیلم خنده داری بود مار دیف اخر نشسته بودیم نفس همچین باذوق به پرده
ی سینما چشم دوخته بود که دلم برایش ضعف میرفت...

داشتم به فیلم نگاه میکردم حس کردم مچ دستم که یکم
دردمیکردت و حصار دست های مردی رفت که من دلباخته اش بودم...
نگاهش کردم نگاهش به پرده ی سینما بود و انگشت شصتش رو روی
مچ میکشید منم دوباره مشغول نگاه کردن فیلم شدم اما تمام هواسم به
پاش بود که گاهی نیم گاهی بهم مینداخت.

بعد سینما رفتیم شهر بازی و کلی حال کردیم گاهی وقت ها فکر میکردم
پاشا و نفس واقعا پدر دخترن از بس که پاشا نفس دوست داشت...
پیش خودم اعتراف کردم واقعا به پاشا چه میاد.

بعدشهر بازی رفتیم رستوران درکل تاشب بیرون بودیم وپاشایه خرس
بزرگ صورتی برای نفس گرفت وبعدر سوندنش به خونه به سمت خونه
ی خودمون روند وسط راه گفت:بریم توی این پارک یکم قدم بزنیم.
بدک نبود گفتم:بریم.

پاشاماشین روکنار پارک کرد وهر دو پیاده شدیم.
وشونه به شونه ی هم وارد اون فضای سبز شروع کردیم به قدم زدن.
هیچ کدوممون حرف نمیزدیم...پاشارو نمیدونم اماخوادم نمیخواستم
باحرف زدن این ارامش روازخوادم دورکنم.
توی سکوت سپری میشدکه پاشادست هاموگرفت بهش سوالی نگاه کردم
که گفت:چیه خوب...جرم که نکردم فقط دست های زنموگرفتم نه
ملورین مغرور و بد اخلاق رو.
سری تگون دادم وهیچی نگفتم که گفت:ملورین...؟

چقدر دلم میخواست بگم جان دلم.

امازبون ودلم رونگه داشتم وگفتم:بله.

پاشاگفت:توبعداینکه ازهم جداشدیم میخوایی چیکارکنی...؟

به فکر فرورفته رفتم...واقعا میخواستم بعداینکه ازپاشاجداشدم چیکارکنم.
مطمئن بعد جداشدن ازش میمیرم دوست داشتنش به کنار بهش وابسته
بودم به شوخی هاش وتیکه هاش اخم هاشو خنده هاش زورگفتناشو
ومحبت های نامحسوسش من باید چیکار میکردم درنبودش.

برخلاف میل قلبم گفتم: هیچی میرم دنبال زندگیم.
 بهش نگاه کردم داشت باخم غلیضی به روبه روش نگاه میکرد.
 به دستم فشار کوچیکی آورد و گفت: اونوقت حتما ازدواج میکنی
 دیگه... همیشه که تنها بمونی.
 مارمولک میخواست مزه ی دهنم و بدون شونه انداختم بالا و گفتم: اره
 دیگه همیشه توی شهر به این بزرگی تنها باشم که.
 به دستم فشار محکمی وار کرد و گفت: خوبه... برگردیم که خوابم گرفته.
 و اجنی شد باز.

باید چندتا بسم الله بخونم تا از دورش برن... بی حرف و کمی متعجب
 دنبالش راه افتادم.

به خونه رسیدیم و همراه هم وارد آسانسور شدیم سرم پایین بود و سنگینی
 نگاهش رو حس میکردم و عشق میکردم... وارد خونه شدیم و هرکی رفت
 اتاق خودش.

روزها از پی هم میگذشتن و پاشا رفتار هاش عجیب شده بود تا امید دارم با
 تلفن حرف میزنم بعد اینکه قطع میکردم و مشغول کارم میشدم میدیدم
 داره چکش میکنه بهم گیر اضافه میده میگه تو چرا همش ارایش داری
 چرا افلاکه چرا بمانه اعصابمور یخته بهم

گاهی وقتانگاه خیره اش روی عصابمه چندباری هم دعوا مون شده
 در این رابطه اما اون فقط یانگاه میکنه یا باخم راشو میکشه و میره...
 برای شب ته چین مرغ درست کردم...

رفتم حموم لباس قشنگی پوشیدم همین جوری دلم هوس کرد یکم به
خودم برسم...

بعدنگاهی کلی از اتاق رفتم بیرون و سرم و گرم آماده کردن سالاد کردم
که صدای چرخش کلیدتوی دربه گوشم خور از جام تکون نخوردم
و مشغول ریختن سالاد تو ظرف شدم.

صداش زدم مثله این چندوقته بالخم بی حرف نشست سر میز و شروع
کرد به خوردن...

و باز هم بی هیچ حرفی بلند شد نتونستم تحمل کنم با شدت بلندشدم و قاشقم
رو پرت کردم توی بشقاب و بلندگفتم: تو چه مرگت شده چرا قیافه میگیری
برامن... مثله لال هامیری و میای.

دوباره حرکت کرد که رفتم راهشوسد کردم

و گفتم: باتوام نکنه گرهم شدی... هووووووی عموباشمام هاااا.

پاشازل زدبه چشم هام نی نی چشم هام دو دو میزدن بالحنی خاص
گفت: امشب بهت نیاز دارم... میای؟

سر مو عقب کشیدم و باچشم های گرد شده نگاهش کردم که پوزخندی
زدوگفت: آگه اومدی من بیدارم و پسم زد و راه اتاقش و درپیش گرفت...

وا... پسره ی ایکبیری چه وقیحه این بشر باحرص پوفی کردم
و میز و جمع کردم تا ساعت های دوازده اینا مشغول تماشای فیلم بودم.

بعد رفتم بخوابم به اتاق پاشانگاه کردم و بی تفاوت رفتم تواتاق
و بعد خاموش کردن برق روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

با صداهایی مثله شکستن شیشه و دادوبه خودم او دم اول گیج میزدم
اما بعد هوشیاری م و به دست او دم و فهمیدم صدا از اتاق پاشاست... تندی
پریدم پایین و رفتم بیرون تاریک بود و فقط از اتاق پاشا کمی نور زده
بود بیرون و سرو صدا از اونجا بود...

رفتم طرفش و خواستم درو باز کنم که با حرفهایی که زده ام به زمین
چسبیدن...

اون داشت میگفت: من دوستش دارم اما اون به من بی اعتناست من دارم
خودمو بر اش میکشم اون نادیدم میگیره

اون میگه میخواد بعد جدا شدن از من ازدواج کنه اما پس من چییی... من
تنهایی چیکار کنم و بعد داد زد: خددا... خددا...

ز مزمه اشوشنیدمو قلبم او مدتو دهنم اون ز مزمه کرد: دوست دارم دختر
دوست دارم ملورین. چرا نمیفهمی.

سرم گیج میرفت دستم و به دیوار گرفتم چشمم میسوختن از این جمله ی
ساده اما پر معنا قلبم با شدت بیشتری خون رو پمپاژ میکرد اب دهنم
و قورت دادم و سعی کردم اروم باشم اشک هام از خوشی بند نمی اومدن.
پاشا هنوز با خودش سر جنگ داشت...

سعی کردم اروم باشم. یه هو در رو باز کردم و مثلاً ترسون هول کرده
بهش خیره شدم یه شبشه م. ش. ر. و. ب. تو دستش بود پس مست بوده
لرزان گفتم: پاشا... چیشده. چرا این جور می کنی.

پاشاکه فقط شلوارپاش بود خیره شدتوچشم هامو اومد نزدیکم شیشه مشروب وپرت کردگوشه ای وتوی یک قدمیم ایستاد توی چشم هام زل زدوگفت:پس اومدی.

وبدون اینکه بزاره چیزی بگم منوروی دست هاش بلندکرد...

راه افتاد سمت تخت ومنو روش گذاشت.

روم خیمه زد وزل زدتوچشم هام.

هر دو داشتیم تونگاه هم غرق میشدیم که پاشاگفت:فک میکردم زودتر از این ها بیای.

گفتم:خواب بودم...از صدای شکستن شیشه ها بیدار شدم.

پاشا زل زدبه لبام وسرش رو آوردپایین.

انقدپایین که تا لبهاش نشست روی لبهام.

نفس عمیقی کشید و اروم وپرحرارت شروع کرد به بوسیدنم.

دست خودم نبود...دللم میخواست عشقم و همراهی کنم.

یک دستم و گذاشتم روی بازوی برهنه اش ویک دستم وفرو کردم توموهاش.

پاشا کمی خشن به کمرم چنگ انداخت.

اخمم رفتن توهم اماهیچی نگفتم.

این رابطه رو دوست داشتم...نه از سر هوس...به خاطر اینکه حالا فهمیدم پاشا دوسم داره.

وتودلم گفتم اگه امشب پاشا اعتراف کنه من صدبار اعتراف میکنم اماگه نکنه یه فکری دارم که خیلی ریسک داره.

صبح بیدار شدم پاشاکنارم نبود به خودم نگاه کردم یه ملافه دورم بود.
به اتاق نگاه کردم خبری از شیشه شکسته
نبود...

بلندشدم وباملافه رفتم بیرون هرچی پاشاروصدازدم جواب نداد وارد
اتاقم شدم ویه راست حمام.

دیشب پاشاهیچ حرفی از عشق و علاقه نزد ومنم تصمیم دارم بزارم
چندروز همین جوری بمونه ببینم چی میشه شایدگفت اما اگه بروز نداد
مجبورم نقشه ام رو عملی کنم.

وهمچنان این چندروز هم مثله برق وباد گذشت وپاشابه کل عوض شد
ازم دوری میکنه نگاه ازم میدزده باهام حرف نمیزنه گاهی وقتامیگم
نکنه تو عالم مستی الکی یه چیزی ازدهنش پریده بیرون ودوسم نداره.
اماشونه بالامیندازم ومیگم خوب برانگیختن حسادتش که ضرری نداره
اگه دوسم داشته باشه میادمیگه اگه نداشته باشه که میگه هری.
نفس عمیقی کشیدم وبه خودم تواینه نگاه کردم خوب بود سوئچ ماشین
روبرداشتم رفتم همونجایی که باهاش قراردارم...

ازماشین پیاده شدم واردکافی شاپ شدم دیدمش شیک وپیک نشسته بود
تامنویدید با لبخند بلند شد رفتم جلو باهاش دست دادم وسلام کردم.

هر دو نشستیم و من بی مقدمه شروع کردم به گفتن حرفم و در آخر هم اضافه کردم که چرامیخوام اینکار و بکنم.
 باچشم های گشاد شده گفت: اماملورین آگه آگه اسپیی به تو یامن برسونه چی.

لبخندی زدم و گفتم: نه نگران نباش من پاشارومیشناسم.

سیروان گفت: خوب چرانمیری از خودش پیرسی.

بهبش کلافه زل زدم که خندید و گفت: اها ببخشید یادم نبود ملورینه و غرورش.

همه ی اونکارهایی رو که باید بکنه رو بهش گفتم و یکم دیگه نشستیم و هرکی رفت پی زندگی خودش.

راستش یکم میترسیدم از عکس العمل پاشا اینکه چه واکنشی نشون میده.

لباسهای معمولی و چهره ای بدون ارایش از الان شروع میشه نقشه ام.

رفتم بیرون پاشا تازه اومده بود و جلوی تلوزیون لم داده بود بی تفاوت از کنارش گذشتم و رفتم تو اشپزخونه یکم اونجا سرم رو گرم کردم بعد بایه استکان چای رفتم پیش پاشا و بافاصله ازش نشستم و مشغول دیدن مستندشدم.

یکم که گذشت گوشیم زنگ خورد به شماره نگاه کردم و یه لبخند زدم وزیرچشمی به پاشاکه مثلا داشت تلوزیون نگاه میکرد نگاه کردم از اونجایی هم که حساس شده بود این طوری جواب دادم: جونم؟

سیروان: سلااااااام بر ملورین خانووووم... خوبی.

یکم اروم تر گفتم: پاشا پیشته.

خندیدم و گفتم: ااره عزیزم... منم خوبم تودرچه حالی چه عجب یادماکردی.

سیروان: پس پشاهست که اینهمه زبون میریزی...

بلندخندیدم و گفتم: قربون اون الفاظ قشنگت عزیز... ااره دیگه ما اینیم.

سیروان: میگم اگه پیشته بهتره ازش فاصله بگیری چون الان مطمئنن دلت میخواد بزنه دماغ تو پخش کنه.

گفتم: چه حرفا مگه میشه تو هم حرفامیزنی ها.

سیروان: راستی مافردا با بچه هامیریم کوه نوردی آماده باش میام دنبالت.

گفتم: فدایی داری فدایی خودم در بست نو کرتیم. فقط تنهامیام.

سیروان: احتمال تنها او مدننت صفره و از اونجایی هم که زیر بار حرف زور نمیری پس پشاهم باهات میاد.

خندیدم و گفتم: مگه من بچه ام که هر جا رفتم یه اق بالاسر هم داشته باشم خودم تنهامیام با هم بریم صفا سیتی.

سیروان: خوب دیگه کار ندای به اندازه ی کافی حس کنجکاو ی شو تحریک کردی.

گفتم: نه عزیزم فعلا.

و قطع کردم بعدهم خیلی معمولی گوشیمو کنارم گذاشتم و مشغول تماشا ی تلویزیون شدم.

بلندشدم رفتم تا میز و بچینم هو اسمم به پاشا بود که سریع گوشیمو برداشت و فضولی کرد منم که گوشیم رمز و پسورد نداشت اونم کارش راحت شده بود.

صداش زدم که بالخمی واقعا وحشت ناک بهم نگاه میکرد
او مدتو اشپز خونه...

یه لحظه ترسیدم اما دیگه تا اینجا اومده بودم دیگه نمیشد کاریش کرد.
سعی کردم نسبت به اخمش بی تفاوت باشم بی خیال و خونسرد نشستم
و برای خودم کشیدم و مشغول شدم...

اونم برای خودش کشید و در اخر هم نتونست خودش رونگه داره
و باصدایی که سعی میکرد بالانره گفت: از کی تا حالا سیروان شده
عزیزت وفداش میشی و من شدم اقا بالاسر.

تندی نگاهش کردم و گفتم: صدبار بهت گفتم اون گوشیه و امونده شخصیه
حریم شخصیه نمیفهمی چندبار بگم خوشم نیاد به گوشیم دست بزنی.

باصدایی بلندگفت: خفه شو برای من صداشو میبره بالا... تو باسیروان
چیکار داری که اون جوری دل میدی قلوه میگیری... اگه گوشیت
روچک میکنم میخوام بدونم چه غلطایی دور از چشم من میکنی که
مشخص شد.

منم مثله خودش بلندگفتم: به توجه که من چه غلطی میکنم به توهم هیچ
ربطی نداره من باسیروان چیکار دارم توجه کارمی که تو زندگی سر
میکشی.

پاشاتو صورتم دادزد: من شوهرتممم... تو زنی ناموسمی احمق
نمیفهمی.

مطمئن بودم اگه دست شویی داشتتم حتما با این دادپاشا ریخته بود...
خودمواز تک تانداختم و گفتم: برو باباتوهم خودتو بیکار کردی هی شوهرم
شوهرم میکنی... من هرکاری که عشششقم بکشه میکنم به توهم هیچ
ربطی نداره.

پاشاگفت: ملورین کاری نکن بزنم دکوراسیونت رو بیارم پایین.

بلندشدم و گفتم: ایاااااااااا. نه بابا تو کوچه و خیابون چندتا مردو لتوپار کردی که تموم شدن و حالا نوبت منه...

پاشا بافکی منقبض شده بلندشد و گفت: تو غلط میکنی شمار تو میدی به سیروان که اونم برات زنگ بزنه بگه فردا میریم صفا سیتی تو هم بیا.

گفتم: اصلا میدونی چیه... من از سیروان خوشم اومده خوش تیپ و خوش هیکل نیست که هست پولدار و تحصیل کرد و جذاب نیست که هست پس دیگه چی میخوام... دلم میخواد وقتی از تو جداشدم با اون باشم مطمئنم میتونه خوشبختم کنه.

نگاه پاشا برای یک لحظه غمگین و اشکی شد اما زود خودش روبه دست آورد و زمزمه کرد: ولی من طلاق نمیدم که تو بخوایی با سیروان باشی.

گفتم: جوووووووونم... طلاق نمیدی هه یعنی چی... تو که از من بدت میومد و میگفتی هر جور شده طلاق میدم. چی شد پس...؟

پاشا اول جا خورد ولی بعد سریع گفت: مثله اینکه یادت رفته بابابه خاطر تو 10 تومن داده به مسعود.

چشم هام گشاد شد حالا چی بگم به من من افتادم که بالبخند گفتم: چیشدنطقت کور شد...

سریع گفتم: مثله اینکه چیزی از طلاق یه طرفه نشنیدی.

سریع اخم کرد و گفت: ولی من این اجاز رو بهت نمیدم اصلا مگه سیروان دیوانه است بیادتویی رو که حالا یه زنی رو بگیره.

یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم: اونش دیگه به تو مربوط نیست حتما دلش میخواد که پیشنهاد دوستی بهم داده. پاشاکه انگار کلافه شده بود

گفت: مگه توچی کم داری این خونه این پول این آرامش ورفاه دیگه چی میخوایی. پوز خندی زدم وگفتم: بیه زن بیشتر از اینا به محبت و عشق نیاز داره که سیروان داره راه به راه خرج میکنه... من زندگی روکه توش عشق نباشه نمیخوام وبدون اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه از اشپز خونه زدم بیرون.

رفتم تواتاق و درو بستم نفس حبس شده توسینه ام وبیرون دادم... یعنی چی میشه پاشا اعتراف میکنه... یانه میزنه کانال مغرور بازی. سری تکون دادم ویه خدابخیر بگذرونه گفتم وروی تخت دراز کشیدم.

بدون انکه بداند با حرفش چه طور پاشا را تکان داده به خواب رفت... پاشا هنوز ایستاده وبه جای خالی ملورین خیره است با خود زمزمه میکند: یعنی اون عشق ومحبت میخواد نه پول و آرامش. ولبخندی پلید میزند وبافکری به سمت اتاقش میرود.

یک ماه بعد:

دیگه نمیتونم تحمل کنم نمیتونم ببینم پاشا هر روز بایکی میادخونه ومیرن تواتاق وصدای خندهاشون همه ی خونه روبر میداره... اولین بار که همراه یه دختر اومد کلی تعجب کردم اماهیچی نگفتم ولی الان دیگه نمیتونم تحمل کنم دارم میسوزم اتیش میگیرم.

دلَم میخواد بفهمم تواتاق دارن چیکار میکنن پس رفتم دم در اتاق وگوش ایستادم هیچ صدایی نمیومد... اخم هام رفت توهم نکنه که دارن... نچ اه

نتونستم خودمونگه دارم و دروبی اختیار باز کردم پاشاروی تخت نشسته بود و دختر هم بالباسی باز و موهای مردونه که عین مدل موهای پاشا بود روی پاهاش نشت بود و داشتن همومی بوسیدن و با باز کردن در توسط من هر دوبه درزل زدن به پاشا دلگیر نگاه کردم داشت یه جوری نگاهم میکرد انگار از اینکه توی این وضعیت دیده بودمش راضی بوده باشه. به زور گفتم: عزیزم قصد رفتن نداری... نصف شبه.

پاشا و نوبه خودش فشر دوگفت: مهسان امشب اینجاست پس تو هم دیگه مزاحم مانشو حالا هم برو بیرون.

شکستم به معنای واقعی شکستم هم دلم هم غرورم درو بهم کوبیدم و نذاشتم ببینه اشک توی چشم هام جمع شده نمیخواستم بفهمه شکستم و ارداتاقم شدم درو بستم روبه روی اینه ایستادم و انگشت اشارمو به طرف اینه گرفتم و گفتم: به خدا گریه کنی بامن طرفی.

ورفتم روی تخت دراز کشیدم... فکر اینکه الان پاشاداره از اون دختره ی عوضی کام میگیره داشت دیوونه ام میکرد.

یه هویه فکری ز دبه سرم لبخندی زدم و بلندشدم و لباس هامو در آوردم و رفتم تو حموم و وان و پر اب کردم و نشستم توش یکم که گذشت بلندشدم و یه تیغ گذاشتم تو دسته تیغ.

گذاشتم روی ساق پام و روم و اون ور کردم و محکم و عمیق کشیدمش جیغی از ته دلم کشیدم و بی حس افتادم کف حموم داشتم خودمو به خاطر این کار احمقانه ام لعنت میکردم پام ازش مثله ابشار خون میریخت هم میسوخت هم درد میکرد اشکم بالاخره در اومد و زدم زیر گریه و ناله و یکم بعد پاشا وارد حموم شد و اون دختر هم پشت سرش که بادیدن خون کف حموم جیغی کشید و جلوی دهنش رو گرفت و دوید بیرون پاشا دست

هاش از هم باز مونده بودومات به زخم پام و خونهایی که ازش جاری بود نگاه میکرد...

به خودش او مدوگفت: چیکار کردی روانی چرا پاتو بریدی.

چشم هامو از درد روی هم فشار دادم و به زور وباگریه گفتم: میخواستم موهای پامو بزخم هواسم نبود فک کردم تو حموم سوسک دیدم و هول شدم و پام و بریدم.

چه دروغ خوشگلی...

پاشا او مدطر فم و با حرص گفت: اخه تو پاهات کجاموداره سوسک تو این خونه چیکار میکنه و پامو با اب شست و یه دستمال تمیز از بیرون آورد و بست روش و بعد لباس هامو آورد تنم کردم و رفتیم در مانگاه.

اون دختره هم پاشا بهش گفت امشب بره بعد خودش خبرش میکنه... ای حرصم گرفت وقتی جلوی من صورت مثله ماست دختره رو بوسید، الاغ.

ولی خوب کاری کردم پام و بریدم... حداقل تو نستم کاری کنم شبشون خراب شه...

پاشا منو از ماشین پیاده کرد و بردتو در مانگاه یه دکتره پامو دیدوگفت باید بخیه بخوره و اول بابتادین شست و شوش دادن بعد بخیه زدن که باوجودالکل جونم در اومد.

تموم که شد همراه پاشا از در مانگاه زدیم بیرون و توی راه پاشا فقط اخم داشت اما من همه جام عروسی بود و خوشحال بودم از کارم

چند هفته ای به همین منوال گذشت و منو پاشا هی هم دیگه رومیچزونندیم
تالینکه:

ملوررررررریییییین... کجایی بیادیگه عروسیه بابات که نیست یه تولده.

منم همون طور که به خودم ادکلن میزدم دادزدم: خوب تولد
سیرووووووانه همیشه که نامرتب باشم.

میدونستم پاشامپشنوه واسه همون اون طوری گفتم برای آخرین بار به
تیپ بی نقص شیکم نگاه کردم و بعد برداشتن کادوی سیروان از اتاق زدم
بیرون تارا منتظر روی مبل نشسته بود و داشت با حرص بهم نگاه میکرد.

خندیدم و بالودگی گفتم: واکن اون اخم اتو ترو خدا چقدتوبداحمی عسیسم.

تارا بلند شد و گفت: چه عجب تن لشتواز اتاق کشیدی بیرون.

لب گزیدمو گفتم: وا تارا... تو که بی ادب نبودی عجم.

صدای پاشاکه خیلی و سرد و جدی بود از پشت سرم گفت: بریم و خودش
جلوراه افتاد.

وماهم پشت سرش.

پاشا یه تیپ خاکستری و یه کراوات شل طوسی انداخته بود
گردنش... تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم.

من جلونشستم و تارا عقب و تاخود مکان مورد نظر کسی حرف خاصی
نزد.

به خونه ی سیروان که رسیدیم پاشاماشین و بردتو و پارک کرد پیاده شدیم
و وارد سالن شدیم... جمعیتی بوداونجا.

لباس هامونودادیم به خدمه ی کنار در.

سیروان رواز کنار جمعیت پیدا کردم والکی روبه تارا گفتم: ا تارا سیروان اونجاست بیابریم.

پاشا با تحکم گفت: تارا هر جابره خودش میره و تو هم کنار خودم میمونی. تارا که از این همه جذبه گریخت و رفت منم فقط با اخم کنارش ایستاده بودم...

باهم به طرف بچه ها رفتیم و همگی گله کردن چرا دیر اومدیم.

روبه سیروان گفتم: تولدت مبارک سیروان جون.

سیروان هم یه لبخند مردونه زد و گفت: مرسی خانومی خوش اومدین و با پاشا که اخم داشت و توی چشم هاش نفرت جمع شده بود دست داد.

بچه ها قضیه رو میدونستن و سیروان گفته بود یک روز پاشا رفته سرکارش و باهم درگیر شدن و پاشا حسابی از خجالت سیروان در اومده اما سیروان فقط لبخند میزده بعد هم پاشا خوب که از داد و هوار کردن خسته شده رفته.

الانم فقط و فقط به اسرار بیش از حد بچه هاس که اومده و گرنه اون با سیروان قطع رابطه کرده بود.

داشتم به کسایی که میرقصیدن نگاه میکردم که سیروان گفت: این خانوم زیبا افتخاریه دور رقص روبه بنده میده.

میدونستم چون پاشا هست این جوری میگه پس بالبخند گفتم: چرا که نه و با هاش همراه شدم.

همراه اهنگ نرم میرقصیدیم که سیروان گفت: فک نمیکنی که دیگه زیاده روی میکنی... اگه عاشقت بودت حالا بروزداده بود نه اینکه هر شب یکی روجای گزینت کنه.

سرم و انداختم پایین و گفتم: نمیدونم... نمیدونم دیگه باید چیکار کنم... باتو که راحتم تو مثله برادر نداشتی من پاشا رو دوست دارم و نمیتونم ازش بگذرم برام سخته الانم موندم چیکار کنم.

سیروان گفت: خوب بهش بگو.

سری تکون دادم و گفتم: این غرور لعنتیم نمیزاره و گرنه خودم خیلی بهش فکر کردم.

سیروان هم سری تکون داد و دیگه هیچی نگفت.

تا پایان اهنگ من فقط به حرف های سیروان لبخندی مصنوعی میزدم...

روی صندلی نشسته بودم دقیقا روبه روی مردی که عاشقش بودم اما اون کلی دختر و دور خودش جمع کرده بود و بی رحمانه به روم لبخند میزد به وضوح دیدم دختری رو که روش خم شده بود و جلوی چشم هام بوسید میخواست اذیتم کنه حرصم و دربیاره.

به خودم لعنت فرستادم که اولین کسی بودم که این بازیه مزخرف رو شروع کرد.

اون فضا برام خفقان آور بود باید میزدم بیرون تایکم حال خوب میشد... پس بلندشدم و بی توجه به چشم های منتظر بچه ها از اون سالن زدم بیرون.

رفتم دستم روبه درختی تکیه دادم و سرم رو، روبه اسمون گرفتم و دستم و گذاشتم روی گلوم بغض بدی گلوم و گرفته بود تاکی باید این رفتار هاروازش ببینم و دم نزنم.

نفس عمیقی کشیدم و به در سالن نگاه کردم پرنده پر نمیزد اخه کی میاد تو این هوای سرد تو حیاط بشینه اما من به این هوای سرد احتیاج داشتم.

اصلا شاید راه منو پاشا از هم جداس و ما مال هم نیستیم... از این فکر اشک به چشم هام نشست فکرش هم زجر اوره.

اب دهنم وقورت دادم تابعض لعنتیم رو هم باخودش بشوره ببره امامتله اینکه جاش خوب بود چون نرفت که هیچ بزرگتر هم شد.

جایی که من ایستاده بودم تاریک بود کسی منو نمیدید.

نگاهم به در سالن افتاد پاشا دستشودور کمریه دختره که معلوم بود زیادی خورده حلقه کرده بودویه چیزایی درگوشش میگفت که دختر غش میکرد از خنده.

دلتم تو اون لحظه میخواست گردن هردوشون رو بشکنم حسادت همه ی وجودم وپر کرده بود.

پاشانگاهش به دختر بود امانمیدونم چرا حس میکردم زیرچشمی داره کل باغ رو میگرده.

خودم جمع و جور کردم.

اگه پاشا این جوری راحتته چرامن ناراحت باشم منم میرم دنبال خوشی هام بی توجه به احساسم نسبت بهش.

از تاریکی او مدم بیرون توی دیدش قرار گرفتم نگاهم و سردویی کردم جوری که بادیدن نگاهم روی خودش نامحسوس جاخورد و بعد خودش رو پیدا کرد اما همون جا خوردنش روبه چشم دیدم.

پوزخندی تحقیر امیز بهش زدم و به دختر کنارش نگاه کردم بعد چند ثانیه نگاه از هردوشون گرفتم و بی تفاوت از کنار پاشا گذشتم رفتم توسالن.

با چشم دنبال سپندگشتم زده بود به سرم دیوونه شده بودم پیداش کردم یه عالمه دختر دورش رو گرفته بودن سعی کردم لبخند بزنم جامی شراب

از قسمت بار برای خودم برداشتم و رفتم بهمون سمت با ناز و خرامان
خرامان.

میخواستم خودم و گول بزنم میخواستم به دروغ به خودم بقبولونم که
پاشاهم یکیه عین بقیه اونم یکی عین سپند میخواستم به این حرف برسم
که همه مثله همن.

بهش رسیدم و روبه روش بالبخند ایستادم نگاهش به من افتاد و بالبخند
از جاش بلند شد و اومد سمتم.

باناز گفتم: ای بلا خوب سر حرفت موندی و به اون دخترها اشاره کردم.
سپند دستی روی بازوی برهنه ام کشید و گفت: تو سوگلی همشونی غمت
نباشه عزیزم.

بالحن خاصی گفتم: ولی بهتره دکشون کنی.

سرم و نزدیک بردم و اروم گفتم: اخه من خیلی حسودم و هر چیزی
رو بخوام باید مال خودم تنهاباشه.

سپند مستانه سرش رو عقب برد و خنده ی بلندی سرداد وقتی خنده اش
تموم شد نگاهم کرد و گفت: توفقط لب تر کن خودم نوکرتم هستم.
خندیدم و از شرابم مزه مزه کردم.

سپند منوروی پاهاش نشوند شروع کرد به وراجی کردن ولی من نگاهم
به کسی بود که داشت باخشم عصبانیت و فکی منقبض شده و چشمانی
سرخ به مانگاه میکرد...

پوزخندی زدم و بی تفاوت نگاه ازش گرفتم و به سپند که بامو هام بازی
میکرد نگاه کردم.

سپندبه چشم هام زل زدوگفت:چشمات خمارترکه میشن خواستی
ترمیشی.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

درگوشم گفت:میتونم دلیل این نگاه خمارشده که تب داغی هم داره
روبدونم.

پسره ی احمق وقیح چقدر بی شرم و حیا...

لبخند زدم و گفتم:پاشوبریم یه دور برقصیم.

اماسپندمنوتوی بغلش نگه داشت ودوباره جامم روپرکرد وگفت:برقصیدن
باشه واسه بعد.

وجامش روزد به جامم وهمشوسرکشید منم مثله خودش همون
کارروکردم سپنددرگوشم گفت:بدنت چقدر داغه.

منم حال دست خودم نبود دوباره مست کرده بودم مستانه خندیدم
وگفتم:اخ نگوتروخدا اصلا حال دست خودم نیییست.

بلندشدم ودستش وکشیدم وگفتم:پاشوبریم برقصیم دییییییگه.

سپند بالبخند بلندشده و همراهم شد...

بیشتر به جای رقص تلو تلو میخوردم ومطمئنن اگه دست های سپنددورم
حلقه نبود افتاده بودم...نفسموبیرون دادم وبادست خودمو باد زدم
وگفتم:اووووووووووف چقدررررره.

سپند وسوسه کننده گفت:میخواهی بریم بالا تواتاق لباست ویکم دربیار
تاخنک شی.

خودم و پرت کردم بغلش و گفتم: وایییییی سپی چقدتو خووووی... چقدبه
فکر می.

سپند هم باخنده دماغم و کشید و گفت: بریم.

منم گفتم: بریم که دارم میمیرم.

سپند منو همراه خودش برد بالا تویکی از اتاق ها.

پنجره روباز کردم و تا کمر رفتم بیرون و هی نفس عمیق میکشیدم که
باعث میشد یکم هوشیار تر بشم بادمرد که به صورتم میخورد عشق
میکردم

حس کردم سپند داره از پشت زیپ لباسم میکشه پایین برای همون سریع
به عقب برگشتم یکم نگاهش کردم و گفتم: چیکار میکنی.

سپند گفت: میخوام گرمات رو کم کنم.

گفتم: نه خوبه الان که پنجره روباز کردم حالم جاومد.

سپند بیشتر خودش رو بهم چسبوند و گفت: الان بهتر هم میشی و سرش
رو آورد نزدیک سرم.

توی عالم مستی هم میتونستم بفهمم داره هرز میره بایکم اخم و لحنی که
از کشش کم شده بود گفتم: برو عقب داری چیکار میکنی.

سپند دستش رو گذاشت پشت سرم و گفت: همون کاری که از وقتی دیدمت
فکرش مثله خوره افتاده به جونم.

یکم به عقب هولش دادم و گفتم: بهتره بریم بیرون و خواستم از کنارش
رد بشم که گفت: کجا حالا که تا اینجا اومدی بقیه شو هم باش پیشم.

و بهم اجازه ی حرف زدن نداد و لبهاشو گذاشت رولب هام.

وحشی بود و حریص.

من فقط میخواستم یکم پاشار و بجزونم اما انگار زیاده روی کردم.

گریه ام گرفت و بی توجه به غرورم سعی کردم خودم رو از ناپاک شدن نجات بدم اما همیشه زور غول رو داشت احمق لبشو گاز گرفتم که بدتر شو سرم آورد.

حالا فهمیدم همه مثله هم نیستن حالا فهمیدم پاشا تکه حالا فهمیدم اشتباه کردم... اما دیگه دیر شده بود بامشت هایی بی جون افتادم به جون سینه اش اما مثله اینکه اون این وحشی بازی هارو دوست داشت.

توی دلم صد هزار بار اسم خدارو صد از دم صد هزار بار پاشارو صد از دم و دعا کردم کاشکی پاشایاحتی یکی بیاد تو اتاق.

سپندلباشو از روی لب هام برداشت خمار نگاهم کرد بالذت لبخندی زد و گفت: خیلی خوشمزه تر از اونی هستی که فکر میکردم.

یکی زدم تو گوشش و داد زدم: اشغال عوضی... رزل بی خاصیت ولم کن.

اما اون باخنده دوباره افتاد به جونم.

باگریه اسم پاشارو فریاد زدم.

که یکی محکم کوبید تو دهنم منو کشون کشون برد سمت تخت خودمو سنگین کردم و انداختم زمین اما اون منور و دست هاش بلند کرد و پرت کرد روی تخت روم خیمه زد دیگه اشهدمو خونده بودم که در با صدای بدی باز شد سپند تندی از روم بلند شد و یه لعنتی زیر لب گفت تا برگشت سمت درمشت محکمی خورد تو صورتش خودمو جمع و جور کردم و گوشه ی تخت توهم مچاله شدم.

پاشا دو تامیز دیکی میخورد.

نگین دوید طرفم و گفت: ملورین.

تا اینو گفت بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن...

پاشا بهم نگاه کرد و بادادگفت: گمشووووو بیرون که حساب تو رو هم به موقع میرسم.

نگین زیر بغلم و گرفت و از روی تخت کشید پایین و برد بیرون تو حیاط مثله بیدمیلرزیدم هم از سر ماهم از ترس.

یکتابهم تشرزد: دختره ی روانی مگه دیوونه شدی که با اون سپندبی شرف میچرخه.

امامن مثله بیدبه خودم میلرزیدم دیدم پاشا از در سالن با عصبانیتی تمام زد بیرون و به طرفم اومد با حرص به سمتم خیز برداشت که ماهان نگهش داشت و گفت: پاشا... اروم باش.

پاشا باخشم گفت: ولم کن ماهان بایدنشونش بدم هرزه رفتن چه عواقبی داره.

وماهان روبه عقب هول داد پشت سیروان قایم شده بودم و مثله یه ادم بارون زده میلرزیدم.

پاشابلندبلندمیگفت: خوب شد شناختمت و گرنه یه عمر بدبخت میشدم... خوب خودتونشون دادی که چه کثافتی هستی... جلوی چشم های من باسپندکه دشمنمه میپیری... دختره ی ه.ر.ز.ه ی اشغال.

دستم و گذاشتم روی گوش هام تانشنوم حرف هایی رو که چندماه بود ازش خلاص شده بودم... مثله دیوونه ها میگفتم: نه نه نه نnnnnنه من

پاشاخیره بودتوی چشم هام ولبخند محوی روی لبهاتش بود خودموبه زور از اغوشش بیرون کشیدم وپشت بهش گفتم: خوشحال باش که شرط روبردی...

خواستم حرکت کنم به طرف خونه که گفتم: اگه اون جوریه پس بایدبگم منم شرط و باختم...

سرجام ایستادم... یعنی داره راست میگه؟

شایدم راست میگه... ولی پس اون دخترها...

حس کردم دست هاش دورم حلقه شد و صدای بم و مردونه اش گوشم و نوازش داد: اگه تو دوسم داری من عاشقتم طوری که اگه یه روز نبینمت حس میکنم اون روزم شب نمیشه.

سر موبه سینه اش تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم آرامشی داشتم و صف نشدنی... پاشا حرف دلموزد: آرامشی رو که کنارت دارم در کنار هیچ کس نداشتم و ندارم...

به طرفش برگشتم. بیگه نمی لرزیدم داغ بودم داغ. داغ... داغ از این همه احساس توکلامش از این همه حس خوب توی جنگل چشم هاش نگاه کردم و لب زدم: دوست دارم.

پاشاگفت: عاشقتم و لب هاشو روی پیشونیم فشرد.

انقدر محوهم و این حس دوست داشتنی شده بودن که نفهمیدن کی شد دوستانشان برای راحتی انها داخل عمارت شدن... انقدر حال هر دویشان خوب و وصف نشدنی بود که خود را در عالم رویابه دور از واقعیت میدیدند...

صبح چشماموباز کردم امروز باقیه ی روز هایه فرق داشت... امروز اولین روز عاشقیه منو پاشابود اولین روزی که شبش باشن دیدن و گفتن دوست دارم و عاشقتم گذروندم... دوست دارم هایی که از ته قلب بود نه فقط زبونی... به کنارم نگاه کردم پاشابود غرق خواب من چقدر دوش داشتم... حدناشت خیییلی.

دستمو توی موهای قهوه ای تیرش فروبردم وبهمشون ریختم.

پاشاکه چشم هاش بسته بودگفت: نکن بچه.

دماغموچین دادم وگفتم: تو مگه خواب نبودی.

پاشا خودش وبیشتر بهم چسبوندوگفت: عشقت زده به سرم... تاصبح نخوابیدم و فقط نفس هاتوشمردم که نکنه یه وقت کم بیاری که آگه اوردی خودم بهت نفس مصنوعی بدم.

این یه تیکه اشوباشیطنت گفت.

اروم سرشوبه عقب هول دادم وگفتم: دیوونه.

وازتخت پایین اومدم.

پاشایه هوسیح سر جاش نشست وخیر شد به من به خودم نگاه کردم وبعدبش چشم غره رفتم وگفتم: هییییی.

پاشاتمام هیکلم واز نظرگزر وندوگفت: جونم هیکل.

وخیز برداشت سمتم اما قبل اینکه بهم برسه دویدم توحوموم و درواز توقفل کردم.. پاشازدبه دروگفت: بالاخره که میای بیرون.

و جواب من فقط خنده بود.

از پاشاهم دیگه هیچ صدایی نیومد.

وان و پراب کردم و نشستم توش... دیشب برام شبی بود به یادماندنی و لذت بخش... از یادآوری اعتراف عشق و علاقه ی پاشا به خودم لبخندی روی لب هام نشست.

یک هفته بعد:

+ پس فقط او مدین از مایش بدین که بدونین باردار هستین یانه...اره.

بالبند دست پاشار و فشردم و گفتم: بله.

دختره هم توی کامپیوتر مشخصات رو وارد کرد و گفت: بشینین تا صداتون بزنین.

همراه پاشاروی صندلی های انتظار نشستیم و من با استرس باپام ظرب گرفته بودم... پاشادر گوشم اروم گفت: اروم باش خانومی.

گفتم: به نظرت جواب مثبته یا منفی...؟ پاشا خندید و گفت: خیلی دلم میخواد مثبت باشه و یه دختر عین خودت داشته باشم.

به این حرفش لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

_ خانوم راشد... ملورین راشد نوبت شماست.

با استرس بلندشدمو همراهش رفتم تواتاق نمونه گیری وقتی ازم خون گرفت پرسیدم: جواب کی حاضر میشه.

گفت: بعداظهر بیاجواب وبگیر.

منم به گفتن یه مرسی اکتفا کردم و رفتم بیرون همراه پاشا از آزمایشگاه
اومدیم بیرون و به پاشا گفتم که بعدا ظهر بیاد جواب ازمایش هاروبگیره.

تا خود بعدا ظهر هی ناخونهامو میخوردم.

چند روزی از شب تولد سیروان میگذره و همچنین از اون شب رویایی
والان دقیقا دو هفته است که از عادت ماهیانه ام میگذره و هنوز شروع
نشده شک کردم به باردار بودنم واسه همین امروز همراه پاشا رفتم
تا ازمایش بدم.

به ساعت نگاه کردم سر موقع بود سریع گوشه رو برداشتم و زنگ زد
به پاشا به بوق دوم نخورده جواب داد: جان دلم؟ گفتم: الو پاشا... رفتی
جواب ازمایش رو گرفتی؟؟

پاشا خندید و گفت: همین الان دادن دستم... سریع گفتم: خوب منفی یا مثبت.

پاشا گفت: خانوم جواب مثبت یا منفی؟؟ صدای خانومه روشنیدم که
گفت: تبریک میگم جواب مثبتته.

دهم باز موندویه جیغ از خوشحالی کشیدم و گفتم: واییییییییی پاشا!!!!!!
من... من باردارم.

پاشا خندید و گفت: دختر تو که گرم کردی...

گفتم: اصلا نمیتونم باور کنم... من حامله ام اونم از تو تویی که عشقمی
و چی بهتر از این.

پاشا گرم گفت: قابلیت نداشت خانومی.

خندیدم و گفتم: خاک تو سرت بی تربیت... زود بیاخونه.

پاشاهم خندیدوگفت: ای به چشم چشم قشنگ.

وگوشی رو قطع کرد.

بلندشدم و دور خودم چرخیدم و کلی جیغ کشیدم... دستمو گذاشتم روی شکم و به این فکر کردم چیزی که تو بطن منه از عشقمه این کوچولو از عشقم داره تو وجود من رشد میکنه بی اراده

گفتم: من قربونت برم مامانی.

و دستمونوازش گونه روی شکم کشیدم.

لبمواز خوشی گاز گرفتم و اشک شوق ریختم به طرف اتاقم رفتم اتاقی که حالا پر بود از لحظه های ناب عاشقانه های منو پاشا...

لبخند روی لبم پررنگ تر شد و رفتم از توی کمد یه لباس تقریباً بلندلجنی کشیدم بیرون و پوشیدم لباس از قسمت بالاتنه سرشونه هاش حالت شلی داشت زیر سینه ها کش داشت و یکم چین خورده بود و بعداون گشادمیشد از پشت هم تاکتفهام باز بود به حالت هفتی.

لباس قشنگی بود خواستم کفش پاشنه بلندپام کنم که گفتم نه ادیت میشم و بچه ام ادیت میشه.

شروع کردم به یه ارایش کامل بی نقص کردن... در اخر رژ قرمز رو هم اضافه کردم مو هامم که پاشا عاشقشون بود رو باز گذاشتم.

صدای چرخش کلیدتو در باعث شد به سمت در پرواز کنم پاشاکه داشت درو میبست.

تندی خودمو بهش رسوندم و انداختم بغلش پاشا دست هاشو دور کمرم حلقه کردوگفت: ای قربونت برم که وقتی میام تمام خستگی مو با اینکارت در میکنی.

خودم و بیشتر بهش فشار دادم و گفتم: هنوزم باورم نمیشه.

پاشا گفت: باور کن که تا چند ماه دیگه قراره یه وروجک اینجاروبه هم بریزه.

ذوق کردم و گفتم: واییی پاشا خیلی دوست دارم دیوونه.

پاشا منو از خودش جدا کرد و گفت: مابیشتر چشم قشنگ.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم پاشا اون شب از بیرون غذا سفارش داد.

سر میز گفتم: پاشا یادت میاد از چند ماه پیش که هر دو مون سایه ی همدیگرو با تیر میزدیم.

پاشا باخنده گفت: اره بابا من میموندم که تو اون همه لجاجت رواز کجامیاردی... نمیترسیدی با اون حرف های تلخ و تحریک کننده بخوام بلایی سرت بیارم.

یه هوزد زیر خنده و گفت: وای ملورین نمیدونی وقتی اون روزسیم تلوزیون رو قطع کردی و رفتی تو اتاقت چقد بهت خندیدم اخه غرور و لجبازی تا کجا... یادته وقتی پاتو بریده بودی... من فهمیدم حسادت زده زیر دلت و اون کار واز عمد کردی.

باتعجب گفتم: وای از کجا فهمیدی.

پاشایه تیکه کوبیده گذاشت دهنش و گفت: از اون جایی که یه هورفتی حموم و از عمیق بودن زخمت هر چقدرم هواست نبوده باشه ممکن نبود اون قدر عمیق ببری بعدشم اینجاتازه ساخته و سوسک اصلا نداره چون من ادم و سواسی هستم.

باغذام بازی کردم و گفتم: نمیدونی چقدر خورد میشدم و حرص میخوردم
وقتی صدای خنده هاتون رواز اتاق میشنیدم.

پاشادستمو گرفت و گفت: به جون خودت که عزیزترین کسی قسم من
فقط برای اینکه حس حسادت تو رو تحریک کنم اون دخترهارو میاوردم
خونه و فراتر از یه بوسه نمیزاشتم که اون خودشون میخواستن برن.

و تو چرا کاری کردی که من فکر کنم سیرت ناپاکی داری... نمیدونی وقتی
فهمیدم با سیروانی چه به سرم اومد همه معاملاتم نسبت به تو تو ذهنم بهم
ریخت اون ملورین محکم و مغرور جاشو داد به یه دختر ناپاک و سست که
گدایی محبت میکنه یا وقتی تو رو باسپند دیدم نابودشدم نگاهم به شما بود
اما بعد اینکه طرلان اومد پیشم مجبور شدم هو اسم رو بدم بهش و وقتی اون
رفت و من با جای خالی شما مواجه شدم دلم شور افتاد همه جارو دنبال
گشتم اما نبود ی اومدم طبقه ی بالا که صدایی به گوشم خورد که ضعیف
شنیده شد اما حس کردم اسم رو صدا میزنه همه ی اتاق هارو گشتم تا اینکه
تو وسپند رو توی اتاق دیدم خون جلوی چشم هامو گرفت و از ته دل سپند
روزدم و اونم گفت غلط کرده اومدم تا به تو هم یه گوشمالی بدم که با اون
حرفهای شیرینی که زدی دنیا رنگی شد و الانم با او مدن این کوچولو حال
خیلی خوبه.

گفتم: یادته چه شرطی با هم بستیم... بهت گفتم مواظب باشی تا به گدایی
محبت نیوفتی...

اما خودم مواظب نبودم و افتادم تو دام عاشقی تو کار خاصی برای عاشق
شدنم نمیکردی اما باز هم من شرط رو باختم اولش خیلی ناراحت شدم
اما بعد گفتم یا تو رو عاشق میکنم یا اینکه هیچوقت عشقم رو به زبون
نمیارم... همه ی تلاشمو کردم و تو بیشتر حرص میدادی مخصوصا با اون
جمله های مزخرف دوست یا هم خونه... به معنای واقعی عذاب

میکشیدم... فقط دنبال یه نخ اشاره یا چیزی بودم تا اعتراف کنم اماتو همیشه میزدی تو پر م.

تا اینکه اون شب مشروب خورده بودی و مست کرده بودی من خواب بودم اما صدای داد و شکستن شیشه منواز خواب پروند خواستم پیام تو اذیت اما با حرف های تو میخ شدم تو داشتی اعتراف میکردی به دوست داشتن من منم تصمیم گرفتم کاری کنم که رو در رو بهم اعتراف کنی پس با سیروان صحبت کردم اولش قبول نکرد اما گفت فقط به خاطر پاشا اینکار میکنه... و اینا ادامه پیدا کرد تا اینکه تولد سیروان اومد و اوج عصبانیتم وقتی بود که دیدم تو دستت دور کمریه دختر حلقه شد و میگی میخندی زدبه سرم خواستم به خودم ثابت کنم تو هم مثله بقیه هستی برام و هیچ فرقی نداری پس رفتم پیش سپندکسی که روش حساسی و اون انقد بهم مشروب خروند که هیچی نفهمیدم وقتی به خودم اومدم دیدم تو یه اتاق با سپندت نهادم تا وقتی تو اومدی.

پاشا گفت: اشتباه نکن من از همون روزی که اومدی شرکت بابا جذبیت شدم دلم میخواست هر طور شده بهت نزدیک شم اماتو با اون حصار اهنی که دورت کشیده بودی و به هیچ وجه نمیذاشتی کسی مزاحمت بشه و اونجا این خصوصیات منو بیشتر طرفت کشوند ولی انتظار از دواج با تو رونداشتم فک میکردم تو هم مثله هما ممکنه همش غریبونی و اعصاب خورد کنی اما بعد فهمیدم این طور نیست و عجیب این بود که کارات به دلم مینشست...

لبخندی زد مو هیچی نگفتم که گفت: ملورین.... همیشه تو معنیه این اسم موندم.. یعنی چی؟

گفتم: تا اونجایی که میدونم یعنی مروارید درون صدف.

پاشا لبخندی زد...

محو لبخندش شدم که باشیظنت گفت: تموم شدم ها.

گفتم: پاشامیخوام تا ابد مال من باشی میخوام همه ی محبتت عشقت مال من باشه نه کس دیگه ای.

پاشا خندید و گفت: به قران یه لحظه ازت ترسیدم... اخه عزیزم یه ملورین و یه تاج سر بیشتر که ندارم... با وجود عشقی مثله تو دیگه به کسی احتیاجی ندارم.

لبخندی به روش پاشیدم و دیگه هیچی نگفتم.

یک هفته بعد:

اردشیر گفت: پس ماهم بالاخره پدر بزرگ شدیم.

لبخندی زدم و سرم روانداختم پایین...

پاشا دستشودور شونه ام حلقه کرد و گفت: ملورین منو حسابی با این خبرش غافلگیر کرده...

نفس دوید طرفم و لیم و یه ماچ ابدار کرد و گفت: اجی بچه ات کی میاد به دنیا.

خندیدم و گفتم: به زودی اونم لباشودا دجلو و گفت: مثلا چقد...؟ گفتم: چند ماه دیگه.

نفس هم گفت: باشه پس من تا اون موقع تنها با اسباب بازی هام بازی میکنم و رفت...

اون شب اردشیر خان و نفس رودعوت کرده بودم خونه ام وساعت های یازده اینابودکه رفتن هرچقدر هم اصرار کردیم نمودن.

منوپاشاهم بعداینکه باهم خونه رومرتب کردیم رفتیم تابخواهیم.

روی تخت درازکشیدم وبه اغوشش خزیدم.

دستهای سردم روبه بدن گرمش چسبوندم که سریع عقب کشیدوگفت: ااا چیکار میکنی خواب از سرم پرید.

خندیدم وگفتم: ااخه من سردم توگرمی گفتم یکم از گرمات روبدی به من.

پاشاخواست پشتش روبه من کنه که گفتم: کجاااا اول بایدمن بخوابم بعدتوبخوابی.

پاشاگفت: ملی ول کن تروخدا بزار بخوابم.

محکم بغلش کردم وگفتم: تو غلط کردی اول بایدمن بخوابم بعدتوبخوابی.

پاشاهم باخنده یه دیوونه زیرلب گفت وبغلم کرد...

لبخندی به این همه محبت و عشق زدم وچشم هاموروی هم گذاشتم تاخوابم برد.

یک هفته بعد:

امروز قرار بودپاشاناهار بیادخونه منم خورشت قیمه درست کردم... مشغول پوست کندن سیب زمینی شدم که یه هو زیردلم تیرکشید از دردش دولاشدم ویه اخ گفتم...

یکم بعدول کردممنم به خیال اینکه طبیعیه بلندشدم وبه کارم مشغول شدم.

سیب زمینی هاروسرخ کردم امازیردم هرچنددقیقه یک
باردردمیکردوبعدچندثانیه ول میکرد منم دیگه پیش رونگرفتم.

پاشا اومدخونه وبادیدن من سریع کیفش و در رو ول کرد وبه سمت اومد
کنارم نشست ودستهاموگرفت وگفت:ملورین...حالت خوبه؟؟

بالبخندسری تکون دادم وگفتم:چه طور.

پاشادستی به گونه ام کشیدوگفت:رنگت خیلی پریده.

بالبخندگفتم:امان از زن ذلیلی.

پاشاخم کردوگفت:خوبی هم بهت نیومده به خدا وبلندشد که گفتم:نگوکه
قهر کردی.

پاشاگفت:نه عزیزم قهرمال بچه هاست ورفت تالباس عوض کنه.

بلندشدم رفتم دروبستم وکیفش روگذاشتم روی کاناپه وراهیه دست شویی
شدم تایه ابی به سروصورتتم برنم.

به خودم تواینه نگاه کردم حق باپاشابود رنگم خیلی پریده بود اصلایه
جوری شده بودم شونه انداختم بالا وزدم بیرون.

میزوچیدم وخواستم پاشاروصدابزمنم که خودش اومد نشست
سرمیزوگفت:به به چه بویی.

لبخندی زدم وگفتم:پس هنوزمزه شونچشیدی.

وبشقابش روکه توش برنج ریخته بودم گذاشتم جلوش...

پاشایه قاشق خورد وگفت:مثله همیشه عالییی...مرسی
عشقمI Love شترق شترق.

خندیدم و گفتم: یعنی چی.

پاشاهم خندید و گفت: یعنی دوست دارم شترق شترق دیگه شترق شترق
یعنی زیادورگباری.

باخنده گفتم: دیوونه ای به خدا.

پاشاهم که دهنش پر بود دستش رو گذاشت روی سینه اش و یکم خم
شد و طوری که سعی میکرد چیزی از دهنش نزنه بیرون گفت: لطف
داری بانو.

ویه برنج از دهنش زد بیرون و نشست روی لبش و در آخر افتاد پایین
بادیدن این صحنه دیگه ریسه رفتم پاشاهم خودش خنده اش گرفته بود
اماسعی میکرد نخنده تا غذا نپره تو گلوش.

در حال خندیدن چنان زیر دلم تیر کشید که اهی بلند کشیدم و خم شدم
و دو دستی دلمو چسبیدم.

پاشانگران بلند شد و مد طرفم و گفت: ملورین... عزیزم چی شدی... ملورین
یه حرفی بزن چی شدی دلت دردمیکنه.

حس کردم لباس زیرم خیسسه چون شلوارم سفید بود هر چی بود دیده میشد
به شلوارم نگاه کردم و جلوی دهنم و گرفتم پاشا رد نگاهم و گرفت
و بعد دیدن وضعیت بلندگفت: ملو وورین... این چیه.

اشک چشمم و پر کرده بود باگریه گفتم: خ.. خون... خونه پاشا... من به خون
ریزی افتادم. بر...

ایبیبی دلم دردمیکرد و توان حرف زدن نداشتم پاشا فهمید و سریع
بلند شد و بالباس هام او مد تندی تتم کرد و خودش هم با اون لباس ها زد
بیرون از خونه حالا خوب بود شلوارش مشکمی بود و تیشرتش طوسی.

منوروی دست هاش بلندکرده بود سریع گذاشت تو ماشین راه افتاد به سمت نزدیک ترین بیمارستان...

از درد ناله میکردم پاشاهم کلافه فقط لایی میکشیدوهی برای ماشین جلویی هابوق میزد.

به اون همه نگرانیش لبخند زدم و گفتم: چقد... خ. خوبه یکی نگران ادم... باشه.

پاشا غمگین نگاهم کرد و گفت: اون بچه نمونه ولی تو باید بمونی... حق اینکه ترکم کنی رونداری.

خندیدم و گفتم: دیوونه..... کی بایه سقط بچه م.. مرده که من دومیش باشم.

پاشا گفت: گفتم که بعدنگی نگفتی.

لبخندی از درد زدم و هیچی نگفتم.

خانوم دکتر که معاینه ام کرد نشست پشت میزش و گفت: جنین داخل رحم نبوده و حاملگی شما خارج از رحم بوده الانم چه بخواین چه نخواین جنین سقط میشه... براتون یه دارو مینویسم که درد سقط روتایه حدی تسکین میده.

منم لباسمو که پوشیدم باناراحتی گفتم: یعنی هیچ راهی نیست.

دکتر صفحه ی دفترچه رومهر زدوگفت: نه گلم چون جنین نزدیک.....رحمه وتافر دااحتمال سقط هست.

اشک گوشه ی چشمم و گرفتم وبایه مرسی زدم بیرون.

پاشا سریع به طرفم اومدوگفت: چیشد...؟

پاشابعدخریدن داروها به طرف خونه روند.

دلم گرفته بود وبغض داشتم بغض برای ازدست دادن بچه ام ودلم میخواست بیارم.

گرمی دستی روحس کردم که این مدت تمام وقت متعلق به من بودن وهرز نرفتن.

جزمن کسی رونوازش نکردن ومن چقدرعاشق این گرما بودم گرمایی که تومشکلات یاوقت ناراحتی ژلوفن خوبی برای تسکین دردت.

به طرفش برگشتم لبخندی دلگرم کننده زدوگفت: عشق من نمیخوادبگه اون خانوم دکتره چی گفته که این همه به هم ریخته؟

همزمان با لبخندمحویی که زدم یه قطره اشک ازچشمم چکید پاشا بایکم تعجب گفت: ملوریبیین...گریه چرا. به خدا داری میترسونیم یه چیزی بگودیگه.

قطره های بعدی رومهارکردم وباصدایی لرزان گفتم: دکتربعدمعاینه گفت ازاول هم لقاح توخود رحم نبود وخارج از رحم بوده وگفت باید خداروشکرکنی که داره سقط میشه چون اگه همونجا رشد میکرد وتا میرسید به دوماه باید کورتاژ میشدی. پاشاخم داشت وگفت: میشه یکم توضیح بیشتری بدی من الان هنگیدم..یعنی چی خارج رحم یا کورتاژ چیه اصلا.

گفتم: نه.

پاشا سر شو تو مو هام فرو برد و گفت: شب بخیر

تو اتاق غمگین نشسته بودم چندهفته ای میشد که این جوری شده بودم
افسرده و غمگین پاشاهم خودش و به اب و اتیش میزد تا من بخندم اما نمیشد
دل میخواست بخندم به روی عشقم اما نمیشد به جای خنده اشک توی
چشم هام جمع میشد و پاشا عین دیوونه ها چنگی به مو هاش میزند
و داد میزند: تو چته...

اولین قطره ی اشکم که میریزه انگار خودشو پیدا میکنه سریع میاد طرفم
و سر مو تو بغلش میگیره و سعی در اروم کردنم داره.

الان چندهفته اس بابچه ی توشکم حرف نزدم و ذوق نکردم از بودنش
الان چندهفته اس با پاشا بحث نکردیم اگه پسر یا دختر شد چه اسمی بزاریم.

اشک گوشه ی چشمم رو میگیرم و به صدای گوشیم که داره برای
بار پنجم خودشو میکشه بی تفاوتم.

پاشا از اتاق میاد بیرون و بالحنی ملایم اما کلافه میگه: گوشیت
خودشو کشت.

جواب ندادم که دوباره گفت: باتوام.

بازم جواب ندادم که رفت سمت گوشی و برش داشت گفت: هیواست.

بازم چشم هام خیره به صفحه ی خاموش تلوزیون بود و جوابی ندادم.

یه لعنتی زیر لب گفت و جواب داد: بله...؟

....._

+سلام حال شما خوب هستین.

....._

+اره ملورین خونه است اما خوابه....اگه کاری دارین بیدارش کنم.

....._

+باشه باشه چشم حتما....بزرگیتون خدانگهدار.

پاشاروبه من گفت: هیو امیگه چرا گوشی تو جواب نمیدی نگرانت شده.

جوابی ندادم که یه هوچونه ام تومشت پاشاگیر کرد باچشم های گشادشده به چشم های ناراحتش که گله داشتن زل زدم

گفت:توچته...چندهفته اس زندگی رو زهرمار هر دومیون کردی...اون اتفاق برای هرکسی ممکنه پیش بیادچرا انقد سختش میکنی این نشد یکی دیگه بازم نشد یکی دیگه اگه بازم نشد فدای یه تارموت من تو و خندهاتوداشته باشم انگار دنیارو دارم...پس چرا داری خودت رو عذاب میدی.

به چشم هاش نگاه کردم.

چقدر زیبا بودن وچقدرگله داشتن....

حق داشت این مرد.

حق داشت که گله مندباشه.

حق داشت باناراحتی زل بزنه توی چشم هام حق داشت....

من توی این مدت نه تنهاخودم روبلکه خونه داری و وظایف شوهرداری موهم فراموش کرده بودم وحالا پاشاداشت اونارویادم مینداخت.

لب بازکردم واروم گفتم:حوصله ی هیچی روندارم...دلم میخوادبخندم اما به جای خنده اشک توی چشم هام جمع میشه...دلم میخواد بهت بگم تاچه حد دوست دارم امازبونم قفل میشه نمیدونم چم شده...نمیدونم. وسرم وتودستام گرفتم.

پاشاروی سرموبوسیدوگفت:توفقط حرف بزن فقط حرف بزن که من صدای قشنگت روبشنوم لازم نیست بگی دوسم داری فقط حرف بزن باهام تاحس نکنم تنهام.

خدایا من چقدراین مرد رودوست داشتم.

زبون بازکردم وگفتم:خیلی دوست دارم پاشا.

پاشامنوبه خودش فشردوگفت:منم دوست دارم عزیزم.

آب دهنم وقورت دادم وشماره اشوگرفتم بوق اول نخورده جواب داد:ملورین...خودتی...الوووووو...لالی الوووووووو.اروم گفتم:سلام.

گفت:چه عجب اگه حرف نمیزدی فک میکردم لالی...چه سلامی چه علیکی برای چی هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی.

گفتم: پاشابهم گفت تو زنگ زدی اما من خواب بودم و اون جواب داده.. تو چیکار میکنی.؟؟

هیو الهی کشید و گفت: هیچی بیکار تو چیکار میکنی... حالت خوبه. اون فسقل خاله در چه حاله.

لبم و گاز گرفتم و هیچی نگفتم که هیو اگفت: الو... ملورین... کجارفتی. با صدایی لرزان گفتم: اینجام.

هیو ابعدیہ مکث گفت: چیزی شده... اتفاقی افتاده.

گفتم: نه... فقط فسقل خاله دیگه نیست.

هیو ابلندگفت: چی...؟ یعنی چی دیگه نیست؟؟

بابغض گفتم: فسقل خاله الان چند هفته اس که مامانشو تنها گذاشته.

هیو اگفت: دروغ نگو!!! راست میگی ملی.

بغضم ترکید و گفتم: واقعیته.

هیو اگفت: الهی من قربونت برم عزیزم... اشکالی نداره حتما قسمت بوده و خدانخواستہ... خودتوناراحت نکن... چیشدکه این اتفاق افتاد.

براش حرفهای دکتر رو گفتم که هیو اگفت: الهی بمیرم من.

دماغمو کشیدم بالا و گفتم: خدانکنه روانی.

هیو اگفت: پاشا اون هیچی نمیگه.

گفتم: نه بابا اون بدبخت منو دلداری میده.

هیو اهم گفت: چقد این پاشا اقا است و ماهه به خدا باید روسرت حلوا حلواش کنی.

گفتم: بگذریم زنگ زدم بگم برای فرداشب با اقا ایوارخونه ما شام دعوتین.

هیوایکم تعارف کرداما گفت: فردامن زودترمیام تابت کمک کنم.

گفتم: لازم نکرده اگه زودتربیای راحت نمیدم هااا.

هیواگفت: خوب به جهنم... میخواستم یه کمکی کرده باشم بی جنبه.

وقطع کرد باتعجب به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کردم که یه پیام اومدبرام بازش کردم.

دیوونه نوشته بود: قهرنکنی هاااخواستم یکم بشوکی وشکلک خنده ی دندون نما.

لبخندمحو ی زدم وسری تکون دادم به این دیوونه بازی هاش.

همه جاروبرق انداختم غدا درست کردم وزنگ زدم به پاشا.

جواب داد: جان دلم؟

به این تیکه کلام زیباش لبخندزدم وگفتم: سلام

عزیزم... کجایی؟ پاشاگفت: سلام چش قشنگ... من الان تورا

خونه... برای چی کاری داری؟؟

گفتم: زنگ زدم بگم در مورد هیوا که حرف زدیم توگفتی یه

روزدعوتشون کنیم... امشب قراره بیان گفتم میوه وشیرینی بخری.

پاشاگفت: باشه خانومی ولی بهترنبود باهم هماهنگ میگردیم.

موهام ودورانگشتم تاب دادم وگفتم: اممممممم... خوب چراولی یهویی

شد.

پاشاگفت: باشه پس میوه و شیرینی و شکلاتو اجیل و اینادیگه.

گفتم: اره قربون دستت.

پاشاهم یه باشه گفتم و قطع کرد منم رفتم تایه حموم کرده باشم.

تصمیم گرفتم فکر بچه رواز ذهنم بیرون کنم قرار نیست تا آخر عمر بشینم و عزاداری کنم.

بعديه حمام توپ لباس پوشیدم و موهامو بالای سرم دم اسبی بستم.

یه ارایش کم و گیر اهم انجام دادم و از ادکلنم به مچ دستامو پشت گوشام هم زدم یه نگاه به خودم تواینه انداختم همه چی عالی و بیست.

لباسم یه شلوار جین کرم رنگ و یه بلوز مشکی که جلوش بانگین های ریزی دور یقه اش کار شده بود.

صدای پاشاروشنیدم که گفت: خانوم خونه کجایی... عشق پاشا کجایی... بیا که دستام شکستن.

بالبخندی دلربا رفتم بیرون پاشا که خریدها رو گذاشته بود زمین دست هاشوشل انداخته بود کنارش و جلوش خیره شده بود.

تا منو دید چشمش برقی زدوگفت: اخیییییی تمام خستگیم دررفت حالا بیا یه ماچ ابدار بده ببینم.

باخنده رفتم جلو و گونه شو بوسیدم اون طرف صورتشم آورد جلو که اروم زدم رو گونه اشوگفتم: لوس.

و بوسیدمش.

پاشا دوباره خریدها رو برداشت و گذاشت تو اشپزخونه و گفت: دیگه کاری بامن نداری عشقم.

گفتم: نه دستت درد نکنه زحمت کشیدی حالاتایه حموم بکنی منم دوتا چای
مشتی آماده کردم.

پاشا خندید و گفت: یعنی من عاشق این نوع بیانتم.

و بعد ادامو در آورد.

یه شکلات به سمتش پرت کردم و گفتم: گمشووو.

پاشاهم با خنده جا خالی داد و رفت تا حموم کنه.

داشتیم چای میخوردیم که زنگ خونه روزدن.

با هول بلندشدم و تند استکان ها رو بردم گذاشتم تو سینک ظرف شویی
و دویدم تو سالن و رفتم تا در و باز کنم.

درو که باز کردم هیوار و همراه پسری قد بلند و هیکلی جذاب جلوی در بایه
دسته گل دیدم.

هیوالبخندی زد و گفت: عزیزم نمیخواهی به داخل دعوتمون کنی.

لب گزیدم و گفتم: سلام... بفرمائید داخل... خوش آمدید.

هیوا گل روبه سمتم گرفت و گونه امو بوسید و گفت: مقسی جیگر.

بعدهیوا پسر که نامزد هیوا باشه و ایوار نام او مد جلو و خیلی محترمانه سلام
کرد و تشکر کرد.

درو بستم و همراهیشون کردم تو سالن پاشا ایستاده بود هیوا و ایوار
با پاشاهم احوال پرسید و پاشا دعوتشون کرد به نشستن.

و خودش همراه من او مد تا توی پذیرایی از مهمون کمک کنه.

گفتم: این ایوار هم بد تیکه ای ها.

پاشا با اخم گفت: جووون... نشنیدم.

نگاهش کردم وبعد بر اندازش گفتم: البته به عشق خودم محال برسه.

پاشا بهم چشم غره رفت که گفتم: ببخشید دیگه.

پاشا گفت: فعلا بیا بریم بیرون زشته اینجا.

و همراه هم رفتیم توسالن.

همگی دور هم نشسته بودیم.

روبه هیوا گفتم: عزیزم لباست رو عوض نمیکنی.

هیوا گفت: نه باباهمین خوبه.

گفتم: هر جور راحتی.

وبشقاب میوه رو گذاشتم جلوشون وبه ایوار گفتم: از خودتون پذیرایی

کنین... راحت باشین تو رو خدا اینجا خونه ی خودتونه.

پاشایه هوزد روی پای ایوار وگفت: خوب اقا ایوار

چیکار میکنی...؟ کاروبار مهندسی کشاورزی خوبه.

ایوار لبخند مردونه ای زد و گفت: ااره شکر خدا همه چی خوبه... شمادرچه

حالین.

یعنی اون صدای بم و خش دارت تو حلقم چه صدایی داشت لامصب.

پاشاگفت: ای کاروکاسبیه ماهم داره... خوبه.. راستی معنیه سمت چی

میشه؟؟

ایوار خندید وگفت: نمیدونم چرا هرکی اسممو میشنوه میگه معنیش یعنی

چی... معنیش به کردی یعنی غروب.

پاشاسر تکون دادوگفت: اسم جالبیه.

به هیوانگاه کردم داشت باعشق به ایوار نگاه میکرد لبخندی زدم.

حالش رودرک میکردم.

ایوار پسری با پوست جوگندمی تیره چشم و ابروسیاه و چشمانی خمار و کشیده که به رنگ شب بود لب و دماغش خوب و مردونه بودن به هم میومدن اخه هیوا هم پوستی گندمی موهای لخت مشکی ابروهای پهن و حالت دار و چشم های کشیده و عسلی و لب و دماغی کوچیک. هر دو خوب بودن.

همراه هیوا میز شام و چیدیم و صدایشون زدیم.

شب خوبی بود همه چی عالی فقط شب هیوا شون میخواستن برن که پاشا نداشت و به زور هم شده نگه شون داشت موقع خواب شده بود که همه تصمیم گرفتیم بخوابیم.

پاشاپشت کله اشو خاروند و گفت: خوب داش ایوار دیگه هرچی هم باشه و هرچقدر هم طول بکشه اخر سر هم باید بریم اتاق خواب... چاره ای هم نداریم باید اینجا از فرمان خانومها اطاعت کنیم.

ایوار زد زیر خنده که گفتم: پاشا.

پاشاگفت: جونم.

لب گزیدموگفتم: زشته.

پاشازد به بازوی ایوار و گفت: مگه دروغ میگم ایوار خان.

ایوار هم باخنده سری به علامت نه تکون داد پاشاهم گفت: بیا اینم موافقه... بیاداداش راحت باش از هرکدوم اتاق هاخوشت اومد

همونجا خوابین و دستش و انداخت دور کمرم و به ر افتاد و گفت: خوب
دیگه ما بریم کلی کار ریخته سر مون شب خوش.

و وارد اتاق شد و درو بست بالاخم گفتم: چرا این طوری کردی... زشته
هیوا خجالت کشید.

اما پاشابی خیال خود شوروی تخت ولو کرد و گفت: اخییییییش چقد خوابم
میاد.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و بعد باز کردن مو هام روی تخت
دراز کشیدم و به خواب رفتم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم همه جار و برف پوشونده بود خیلی زیبا
بود... به بخار چای نگاه کردم... من از زندگیم راضیم...؟؟؟؟

معلومه که راضیم پس چرا حس میکنم یه چیزی تو زندگیم کمه.

دلم میخواد تو خونه ام سرو صدا باشه دلم میخواد یکی باشه که مدام
مواظبش باشم... دلم میخواد یکی باشه کی صدام کنه... مامان.

باید با پاشا صحبت کنم.

با پاشا در باره ی بچه حرف زدم مشکلی نداشت باهاش اونم خیلی دوست
داشت و گذاشت تایکم سرش خلوت بشه بعد.

یک ماه بعد:

یه نگاه به خودم انداختم همه چی خوب بود یه پالتوی خاکستری پوشیدم
بایه شلوار و شال طوسی بعدبرداشتن لوازم زدم بیرون...

سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت شرکت پاشا اولین بار بود که داشتم به
اونجامیرفتم...

ادرسش روازاردشیرگرفته بودم تویه منطقه ی باکلاس

بعد خریدن دسته گلی زیبا دوباره راه افتادم.

از ماشین پیاده شدم وبه مجتمع نگاه کردم برجی ده طبقه که یکی
از واحدهاش شرکت پاشابود..

رفتم داخل وسوار اسانسور شدم...توی طبقه ی هشتم
ایستاداز اسانسور زدم بیرون جلوی در ایستادم ودر زدم بعدچندثانیه
دربازشود دختری سفیدپوست باچشمانی گیرا دروبازکرد باصدایی
ظریف گفت:سلام...خوش اومدین.

وبادست به داخل اشاره کرد.

رفتم داخل وعین خودش باکلاس گفتم:مرسی...اقای مقدم هستن.

دخترسرتاپامونگاهی کردوگفت:بله هستن فقط شماوقت قبلی دارین؟
گفتم:نه ندارم...کسی تواتاقشونه.

دخترگفت:بله اقای کاوه تواتاقشون هستن برای بستن قرارداد...پس
شماهم بشینین ت....

دریکی از اتاق هابازشدوپاشا همراه پسری سبزه روامدن بیرون کلی
باهم تعارف میکردن سراینکه پاشا تا درهمراهیش کنه یا نه وسط های

راه نگاه هردوشون رومن میخ شد پاشا اول باتعجب وبعدباخوشحالی
 واون پسر کاوه هم باچشمانی براق.
 پاشاباخنده به طرفم اومد باشعف نگاهم کردوگفت: اینجاچیکار میکنی.
 گفتم: اومدم یه سری بهت بزرم وشرکتت روببینم.
 پاشا دستش رودورکمرم حلقه کردوگفت: خوش اومدی خانومی.
 ومنوبرد جلوتر.
 روبه اون پسرگفت: ایشون مهدی کاوه هستن یکی ازشرکای بنده.
 وبعدگفت: ایشون هم خانوم راشدهستن همسرم.
 پسر دستش روجلواورد ودست داد ابرازخوشبختی کردم وکمی دیگه
 موندبعدرفت.
 پاشامنوبه داخل اتاقش راهنمایی کردوبه اون دختره گفت دوفنجون قهوه
 بیاره.
 تواتاقش چرخى زدم وگفتم: شرکت شیکی داری عزیزم.
 پاشا پشت سرم ایستاده بود دست هاشو دور شکم حلقه کرد و درگوشم
 زمزمه وارگفت: قابل شمارونداره خانومم.
 به سمتش برگشتم وگل هارودادم دستش وکه گفت: خودت یه پا باغچه ی
 گلی بعدرفتی گل برامن آوردی.
 خندیدم وگفتم: پاشا.
 ازته دل گفت: جان دلم..؟
 دست هامودورگردنش حلقه کردم وزل زدم توی چشم هاش واروم
 گفتم: خیلی دوست دارم...توواسم تکی.

پاشادست هاشودور کمرم حلقه کردو گفت: من امادوست ندارم..... عاشقتم
و اینوتو عمل هم بهت ثابت کردم.

سرم وروی سینه اش گذاشتم وگفتم: تومال منی فقط من نه کسی
دیگه.. فقط من.

پاشابه کمرم کمی فشار وارد کردو گفت: چی شده شیطون کوچولو
امروز اومده به شوهرش سر بزنه.

ازش جداشدم وگفتم: دلم میخواست شرکتت رو ببینم... اشکالی داره.

پاشاگفت: نه چه اشکالی اتفاقا خوب کردی خوشحال شدم.

تق تق...

پاشاگفت: بفرمائید.

درباز شدو دختر با بروهایی گره خورده با سینی که حاویه فنجون های
قهوه بود اومد داخل سینی رو گذاشت روی میز و بایه با اجازه رفت
بیرون.

پشت چشمی نازک کردم وگفتم: منشیت چه جذاب و گیر است.

پاشابه قهقهه خندیدو گفت: نه بابا امتحانش رو خوب پس دادمنم بهش اجازه
دادم بمونه.

ابرو هامو توهم گره زدم بهش زل زدم که گفت: شوخی کردم عزیزم
موضع نگیر بیا بشین اینجا.

وروی پاش زد پشت چشمی نازک کردم و رفتم طرفش اماروی مبل
روبه روش نشستم... لبخندش جمع شدو گفت: اوووف ملورین
دیگه... نگو که قهر کردی.

گفتم: نه خیرم قهر مال بچه هاست منکه بچه نیستم... فقط موندم چر از بین این همه دختر تو منشی به این جذابی رو استخدام کردی.

پاشابی خیال گفت: من چیکار به جذابییه اون دارم مهم کارشه که خیلی هم ازش راضیم.

یه هومثله دیوونه هاگفتم: اصلا چه طوره من پیام بشم منشیه تو اینم از اینجامیره... هوم؟

پاشا اول تعجب کرد اما بعد اخم غلیظی کرد و گفت: ملورین... توبه من اعتمادنداری؟؟؟؟

به من من افتادم واقعیت این بود که من به پاشا اون طور که باید اعتماد نداشتم موندم چی بگم که پاشا حق به جانب گفت: مگه من چیکار کردم که توبه من اعتمادنداری هان... باکی بودم... کی بهت خیانت کردم... جواب بده دیگه.

اخم کردم و گفتم: صداتو بیار پایین... هیچکار نکردی فقط با هزار تا دختر بودی خیانت نکردی فقط باطر لان رقصیدی.

پاشا گفت: اگه باطر لان بودم فقط و فقط برای این بوده که به پول پدرش احتیاج داشتم همین و در ضمن همون طور که قبلا بهت گفتم من به میل خودم حتی دست اونارو هم نگرفتم هرچی بوده خواست خودشون بوده.

هیچی نگفتم که گفت: باور کن بعد تو حتی نگاهم به کسی هرز نرفته تو اونقدو اسم تک هستی که چشمم دنبال دومی نباشه.

از جام بلندشدم و گفتم: خدا کنه همون طور باشه که میگی.

پاشاگفت: اصلا برای اینکه خیالت راحت شه مهدوی رو اخراج میکنم
ویه منشیه مرداستخدام میکنم... خوبه؟

شونه بالا انداختم که گفت: حالا هستی باهم بریم یه جوج مشتی بزنینم.

یکم فکر کردم و بعد لبخندی زدم و گفتم: خوبه... پس بزن بریم.

ناهار و توی یه رستوران شیک خوردیم و من تاجایی که تونستم فکرش
رو کار گرفتم تا حرف های ظهر رو فراموش کنه.

داشتم غدامو میخوردم که سنگینی نگاهش رو حس کردم.

سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم.

داشتت بالبخند نگاهم میکرد... نگاهم رو که دید یکم به جلو خم شدو
گفت: وقتی پیشمی، انگار دنیارو دارم.

لبخندی مهربون زدم و گفتم: پاشا من بودن در کنار تورو با دنیا عوض
نمیکنم.

پاشا عاشقانه نگاهم کرد و زمزمه کرد: چقدر خوبه که هستی.

لبخندی زدم و گفتم: غذات سرد شد.

اونم لبخندی زدو دیگه هیچی نگفت.

روزها از پی هم میگذشتن و ماه ها تموم میشدن...

توی این دوسه ماه همه چی خوب گذشته بود و خبر بار داریه من همه
رو خوشحال کرد.

پاشاهم مهدوی رو اخراج کردویکی دیگه رو استخدام کرد...

تنها چیزی که این وسط ایراد داشت رفتار اخیر پاشا بود خیلی باگوشیش
ورمیرفت یایواشکی میرفت تودست شویی یاتواتاق خواب باگوشیش
اروم حرف میزد بعضی وقت هاهم عصبی میشد و همش دست
هاشو توهواتکون میداد.

و همه ی اینابر ای منی که حساس بودم و بددل کافی بود تافکرهای
مزخرف به سرم بزنه و همش دور از چشمش گوشیش و چک کنم.

شستن ظرف های شام که تموم شد رفتم توسالن تلوزیون روشن بوداما
پاشا نبود اروم به همه جاسرک کشیدم اما نبود رفتم تا ببینم تواتاق خواب
هم نیست که صدای تقریبا بلندش روشنیدم که داشت میگفت: توگوش کن
من بااین حرف ها خام نمیشم... توهم غلط میکنی زرمفت میزنی وپاش
واینمیستی من حوصله اینکه بیام وبه ناز ریختن هات نگاه کنم وندارم
همون که من گفتم دادنزن میگم میگم دادنزن.

....._

+توالان کجایی کجاایی میگم.

....._

+باشه فردامیام وای به حالت طرلان که بازم بیچونیم.

ودیکه صدایی از نیومد.

پاتندکردم توسالن و قبل اینکه بفهمه نشستم جلوی تلوزیون.

یعنی باون چیکار داره منظورش از بیچونیم چی بود...توی همین فکر ها بودم که صداش روشنیدم: خانومم چه اخمی کرده...واخ و اخ نکن تر و خداترسیدم.

نگاهش کردم و لبخندی زدم نباید میزاشتم بفهمه که همه ی حرف هاشو شنیدم.

گفتم: کجا بودی نیم ساعته.

پاشا لبخندی زد و گفت: تو اتاق بریم بخوابیم خیلی خسته ام.

لبخندی زدم و همراهش شدم.

صبح که بیدار شدم پاشا رو بیدار کردم و بعد صبحانه رفت شرکت که اسمش شرکت بود.

امروز طبق گفته ی خودش میخواست بره پیش طرلان پس تندی خودمو حاضر کردم و رفتم تو پارکینگ پشت یکی از دیوار ها قایم شدم تا پاشا از پارکینگ خارج شه وقتی از رفتنش مطمئن شدم به طرفش ماشین دویدم و سوار شدم روشنش کردم و زدم از پارکینگ بیرون رفتم... دنبالش.

تو خیابونا میرفتم اما طوری که نفهمه رفت تو یه خیابون منم دنبالش پیچید تو یه کوچه منم همونجا تو خیابون ماشینونگه داشتم و پیاده شدم از سر کوچه به اخر کوچه سرک کشیدم پاشا ماشینش رو برد توی خونه ایی که اخر کوچه بود و ویلایی بود.

دربسته شد اما میشد از زیرش رد شد درش یه در سفید رنگ که از زمین خیلی فاصله داشت...

پس بایه تصمیم رفتم توکوچه ووقتی به در رسیدم خودم واز زیر در قل
دادم توحیاط.

بلندشدم ولباسموتکون دادم از کنار ماشین پاشاگذشتم... رسیدم به یه
امارت شیک که درش شیشه ای بود وراحت میشدتو خونه روببینی.
رفتم جلو اماطوری نایستادم که منوببینن خودموکج کردم وتوی خونه
رودیدم.

قلبم تندتندمیزد دیدم تار شده بود...

باچیزی که دیدم دنیا و رویاهام روی سرم اوار شدن...

دست خودم نبود رفتم جلوی در تابهتر ببینم..... پاشاپشت به در بود
طرلان تو آغوشش وداشت پاشارومیبوسید.

دستم رفت روی شیشه در نگاه طرلان نشست تونگام اول تعجب
کرد اما بعد رنگ پیروزی به خودش گرفت و خودشو تو بغل پاشا
فشرده... پاشاسرش وکج کرد ولبه اشو گذاشت روی گردن طرلان.

شکستم وفروریختم عقب گرد کردم بازم عقب عقب و عقب تر تار رسیدم به
در بازش کردم وانگار به منبع اکسیژن رسیدم و با اولین نفس ریه
هاموپر هوا کردم وتازه فهمیدم نفس کشیدن یادم رفته....

انگار از قفس پریدم بیرون پاتند کردم به سمت ماشین قدم های تندم کم کم
به دویدن تبدیل شدن سوار ماشین شدم وراه افتادم توی راه گوشیمو
برداشتم وبه هیوازنگ زدم.

جواب داد: الو...

اب دهنم وقورت دادم تا از لرزش صدام جلوگیری کنم گفتم: سلام هیوا...

گفت: سلام عزیزم چه عجب یادمنه حقیر افتادی تو.

گفتم: اتفاقا میخوام پیام دیدنت... فقط زنگ زدم تا درس بگیرم ازت.
هیو ابا خوشحالی گفت: وایی جدی میگی ملی خره... خوب یه جایادداشت
کن..... فقط باپاشامیای.

فرمون و توی دستم هام فشردم و گفتم: نه اون یک هفته دو هفته ی میره
خارج کشور کار داره.

هیو اگفت: اوووووو بابا خار جکی... باشه پس مواظب باشی.

گفتم: باشه پس فعلا قطع کردم و همونجا هم گوشی رو خاموش کردم
و پرت کردم صندلی عقب و راه خونه رو درپیش گرفتم...

خونه ایی که یه عالمه خاطره توش هست از خنده تا گریه... از گفتن جمله
ی ازت متنفرم تا گفتن جمله ی دوست دارم... به خونه رسیدم.

چیزهایی رو که میخواستم تویه چمدون کوچیک جاشون دادم بعدیه نگاه
کلی به خونه زدم بیرون...

موندن تو این خونه از این به بعد یعنی حماقت...

سوار ماشین شدم و گاز دادم به سمت ادرس....

صدای ضبط روزیاد کردم و از ته دل شروع کردم همراهش خوندن:

کنار هر قطره ی اشکم هزار خاطره دفته

انقد خاطره داریم که گویی قدیه قرنه

گلو م میسوزه از عشقت عشقی که مته زهر
 ولی بی عشق تو هر دم خنده بالبهای من قهره
 درسته بامنی امابه این بودن نیازم
 توکه حتی باچشم هاتم نمیگی اه دوست دارم
 اگه گفتم دوست دارم فقط بازیه لبهات بود
 وگر نه رنگ خودخواهی نشسته تو چشم هات بود

هر چی عشقه تو دنیا میخواستم مال ماشه
 اماتو هیچوقت نداشتی بینمون غصه نباشه
 فکر میکردم بایه بوسه باتو همخونه میمونم
 نمیدونستم همیشه اخه بی تو نمیتونم
 گله میکنم من از تو از توکه اینهمه بی رحمی
 هزار بار مردم از عشقت توکه هیچوقت نمیفهمی

دادم: نمی فهمیییییییی... هزار بار مردم از عشقت توکه هیچوقت
 نمیفهمی...

تو نمیفهمی چون نمیخواهی چشم هاتو باز کنی و بفهمی پاشا
 نمیخواه ای... لعنتیییییییی من دوست دارم چرا بامن اینکار
 رو کردی... چرا اییییییییی... عوضی آشغال کثافت من دوست دارم.
 خدایا چرا من.

چرا من که همه ی محبت هام خالصانه بوده منی که عشقم پاک بود چرا
 سرنوشتم و سیاه نوشتی چرا باید عاشق کسی بشم که بویی از پاکی
 یا حرومی نبرده چرا عاشق کسی شدم که عاشقم نیییییییست چرا عاشق
 کسی شدم که کارش خوابیدن باه.ر.ز.ه. هاست چرا خدا چرا.
 این اهنگ حرف دلم بود...

منه احمق فک میکردم میتونم پاشارو بایه عشوه او مدن و بایه شب
 خوابیدن باه اش تصاحب کنم اما...

دیدم خودم باچشم های خودم دیدم که لبه اش نشست روی گردن طرلان
 و به خودش فشار داد

من امروز چیزی رو دیدم که میتونه برای یه عاشق ته خط باشه و نهایت
 شکست امامن منم... من درسته عاشقم اما ملورینم کسی که اگه اراده کنه
 هرکاری ازش برمیاد.

پس الانم اراده میکنم و به قلبم میگم: دیدی دیدی باهات چیکار کرد... دیدی
 طرلان و به تو ترجیح داد دیدی چه طور پا گذاشت روت و از روت
 رد شد... حالا چی میگی.

بازم میخوایش اره دوباره میخوایی با اون باشی... دوباره میخوایی با اون
 باشی که دوباره لهت کنه.

قلبم گفت: شاید داری اشتباه می...

داد زدم: بسسسسسسسسه... دیگه بسه چقدر میخوایی خر باشی و نفهمی که
 پاشایه عشق ممنوعه است درست مثله میوه ی ممنوعه برای
 حوا... چرا بازم میخوایی زیر پاش بمونی و اون لهت کنه.

قلبم خودشو جمع کردن راحت شد سنگین شدو تیره... رنگ غم گرفت
ورفت تو خودش...

نتونستم بغض لعنتی و تحمل کنم وباصدای بدی شکست...

لعنت به تو پاشا لعنت به عشقت لعنت به دوست دارم های الکیت تویه
نامردی که دم از مردونگی میزنی که ازش هیچ بویی نبردی. لعنت بهت.

به روستا رسیدم.

با اینکه شیشه های ماشین بالا بود اما سر مابه داخل ماشین نفوذ کرده
بود...

همون طور که داشتم رانندگی میکردم با کنجکاوای به اطرافم نگاه میکردم
راهش اسفالت نبود و سنگ لایحی بود...

بعضی از خونه هاش نوساز بودن و بعضی ها گلی و قدیمی... هر کی
چشمش به من میوفتاد با تعجب نگاهم میکرد...

به راهم ادامه دادم تا مقصدموردنظر...

وقتی رسیدم ماشین روبه گفته هیواکه گفته بود کجا پارک کنم پارک
کردم و پیاده شدم چمدونم و هم برداشتم و ماشین و قفل کردم و دور زدم تا برم
از اون یکی در در بزنم.

با کف دستم چند ضربه به در ابی رنگ زدم بعد چند ثانیه صدای پیرزنی
گفت: کیه او مدم.

درو که باز کرد و نگاهش به من افتاد کلی تعجب کرد لبخندی زد
و گفتم: سلام... منزل آقای رستمی...؟

نمیدونستم اسم پدر هیوا چیه برای همون گفتم آقای رستمی.
 پیرزن نگاهی به سرو وضع انداخت و گفت: بله... شما باید ملورین باشین.
 لبخندی زدم و گفتم: بله خودم هستم.
 پیرزن لبخندی زد و گفت: بیاتو عزیزم خوش اومدی بیاتو مادر.
 رفتم داخل و در و بست...

حیاتشون خیلی بزرگ نبود اما معلوم بود متر از کلیه خونه خیلی بزرگه
 اینواز راه روی گوشه ی حیاط که نمیدونم به کجا ختم میشد فهمیدم
 و خونه ی دو طبقه اشون.

پیرزن منوبه داخل دعوت کرد و گفت: برو بالا دخترم... خوش اومدی
 هیوا گفتم قراره بیای.

گفتم: ممنون از محبتتون.

و همراهش شدم.

از پله های سنگی گذشتیم و به طبقه ی دوم رسیدیم...

پشت بومشون شده بود حیاط خونه اشون.

پیرزن منوبه داخل دعوت کرد تا داخل خونه شدم بوی اسپنج و گرمیه
 گازبه صورتم خورد و کیف کردم و برای یک لحظه از غم هام رهایی
 پیدا کردم...

پیرزن دعوت به نشستم کرد و گفت: هیوا هم الان میاد رفته پیش ایوار.

لبخندی زدم و ته دلم به هیوا که همیشه صاحب بهترین هاست غبطه
 خوردم.

پیرزن به چشم به هم زدنی برام چای آورد و گفت: بخور مادر گرم
شی... هوا خیلی سرده...

گفتم: شما اینجا چه جوری زندگی میکنین با این هوای سرد.

پیرزن لبخندی زد و گفت: طلوع صدام کن دخترم... درسته سرده
و اینجا هنوز گازکشی نشده... ولی خوب دیگه اینجا خونہ ی ماست و هم
نمیتونیم کاریش کنیم هم دوشش داریم.
لبخندی زد و سرتکون دادم.

یکم گه گذشت سرو صدای هیوا اومد: مااااااااااااا... مااااااااااااا... ای
بابا... دایه!

طلوع یا همون مادر هیوا خندید و گفت: بله.

هیوا دوباره داد زد: این دختره ی خیره سر بلاخره او مدیانه...؟

طلوع بهم نگاه کرد که انگشت اشاره م گذاشتم روی لبم به علامت
سکوت و بادست بهش فهموندم هی طولش بده اونم بنده خدا گیج
شد گفت: نه هنوز... میگم خدایی نکرده بر اش اتفاقی نیوفتاده باشه.

هیوا که صدایش نزدیک تر شده بود گفت: ای الهی بمیره که منو نقد عذاب
میده... کی بشه من از دستش راحت شم.

و وارد خونه شد... بالبخند ایستادم که بادهن باز گفت: اااااااا... مامان این
کیه.

رفتم جلو و گفتم: حالا من بمیرم اره که از دستم راحت شی اره...؟

هیوابه سر تا پایم نگاه کرد و گفت: نه مثله اینکه خودتی... کی رسیدی چرا این شکلی شدی.

گفتم: یه نیم ساعتی هست... مگه من چم شده.

هیوادم و گرفت و برد جلوی اینه و گفت: این شکلی. و به اینه اشاره کرد.

به خودم نگاه کردم... رنگی زرد و صورتی بی حال و خسته باچشمایی قرمز و پف کرده...

اهی کشیدم و گفتم: خیلی خسته ام راه اینجاست که انقد بدو خطرناکه و پیچ در پیچه که مجبور شدم باشم تا پیام واسه همین خسته ام و بدنم کوفته شده. هیواسری تکون داد و گفت: بریم تواتاق تو یکم استراحت کن تا موقع ناهار. گفتم: نه زشته اخه.

طلوع گفت: نه دخترم چه زشتی داره... حق با هیواست برو یکم استراحت کن.

یکم مکث کردم و در آخر قبول کردم.

چمدون کوچیکمو گوشه ی اتاق کوچیک اما گرم هیوا گذاشتم...

اتاقش از یه کمد قهوه ای رنگ یه میز ارایش کوچیک و یه تخت یک نفره با یه قالیه قرمز تشکیل شده بود... اهی از ته دل کشیدم و رفتم کنار پنجره و بازش کردم

لرزه تنم افتاد از سرما هواش خیلی سرد بود به اطراف نگاه کردم همه جارو برف پوشونده بود و کسی تو کوچه هان بود... و چند تا درخت که

برگهاشون ریخته بود و حالابرف مهمون شاخه هاشون بود دیده
میشدن...

پنجره رو بستم اگه هر وقت دیگه بود کلی ذوق میکردم اما الان... سری
تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم سعی میکردم بخوابم و خواب باعث
بشه لااقل برای چندساعت یادم بره بدبخت ترین زن دنیا اما تا چشم
میبستم دوتیله ی سبزرنگ پشت پلک هام نقش میبست و من کلافه دوباره
چشم هامو باز میکردم.

اخر سر کلافه روی تخت نشستم و سرم و توی دست هام گرفتم
و نالیدم: خدایا... خداااااااااااا...
چرا نمیتونم بهش فکر نکنم.

انگار... انگار از اول بامن اجین شده بود که وقتی برای یک ساعت
صداشون میشنیدم دلم تنگ میشد.

به خودم تشر زدم: خفه شو ملورین... بگیر خواب و فکرهای پوچ و ازسرت
دور کن.

نم گوشه چشمم و گرفتم و دوباره دراز کشیدم و پتو رو تاروی سرم
بالا کشیدم... تمام سعیم رو کردم تا چشم هام گرم شدن و به خواب رفتم.

بگیر بیوش ببینم توتنت چه طوره.

لباس یابتر بگم به گفته ی خود هیوا پیرهن کردی که شامل یه پارچه
بود در هر نقش و رنگی که ازش هر متری رو میگرفتن و چین میدادن

ومی پوشیدنش و روش هم یه بلوز... خیلی جالب بود یکی تن هیوا زمینه اش شکلاتی بود و نقش های روش لوزی بودن در رنگ های مشکی قرمز و قهوه ای اما مال من از جنس مخمل بود و ابی رنگ باگل های ریز مشکی که یکم برق میزد.

به اجبار پوشیدمشون و به خودم نگاه کردم... هیوا ابادیدم لبخندی زدوگفت: خوبه به تنت میشینه.

دلخواست پاشاهم میبود و میگفت: خانومم چقد دلربا شده امروز و پیشونیم و میوسید.

اما اینا همش یه دل خواستن بود و مسلما همه چی به یه دل خواستن نمیشد...

راه دل و سرنوشت از هم جداست پس مجبورم ساکت بشینم و ببینم این سرنوشت لعنتی قراره چه بلایی سرم بیاره.

به تعریف هیوا لبخندی زدم و دستی به پیرهن کشیدم فقط بالاتنه ی پیرهن که بهش دوخته شده بود اذیتم میکرد احساس خفگی میکردم.

ظرف هارو جمع کردم و بردم توسینک گذاشتم...

هیواگفت: دست به ظرفها زدی نزدی هالو بدوکنار.

گفتم: نمیشه که من الان یک هفته اس اینجام و همش در حال خوردن و خوابیدنم... این دفه میخوام خودم ظرف هارو بشورم.

هیواشونه بالا انداخت وگفت: چه بهتر من رفتم لالا.

و از اشپزخونه رفت بیرون منم ظرف هارو شستم وقتی تموم شدن

رفتم تو اتاق.

هیوا طاق باز خوابیده بود و دهنش باز بود از دیدنش بی اختیار زدم زیر خنده که همون جور با دست های باز خواب پریدوگفت: هان هان چیشده.

و نگاهش به من که داشتم غش میکردم از خنده افتاد.

اب دهنش و با استین لباسش پاک کردوگفت: مرض بگیری الهی که انقدرمردم از ارنباشی و دوباره خوابید البته با تفاوت اینکه به پهلو دراز کشید.

منم سعی کردم دیگه نخندم چون طلوع خوابیده بود بیچاره پس کنار هیوادراز کشیدم و بشمارسه خوابم برد.

دستم و گذاشتم روی شکم و شروع کردم بابچه یی که الان چهار ماهشه حرف زدن: عشق مامان چه طوره... میدونم.

از دست مامان ناراحتی که نداشتی یک ماه صدای باباتو بشنوی اما خوشگلم باور کن نمیتونستم دیگه اونجا بمونم دیدن اون لحظه ها برام خیلی زجر اور بود...

از اون خونه زدم بیرون تا حرمت پدرت حفظ بشه تا نا به جاحرفی نزنم چون من خودم رومیشناسم وقتی عصبی میشم ممکنه هرچی بگم و خودم ولوبدم اونوقت ممکن بود پدرت زل بزنه تو چشم هام و حرف هایی روبهم بزنه که از شون میترسم...

تو هم غصه نخوری ها عزیزم من پیشتم خدایزرگه.

اگه دختر بودی اسمت و میزارم میشا و اگه پسر بودی نیاوش.

لبخندی زدم و گفتم: چه طوره هوم؟ خوشت میاد.
 به شکم که حالا کمی برآمده شده بود نگاه کردم.
 من داشتم با یادگار عشقم حرف میزدم عشقی که همچنان در تلاشم تا توی
 دلم بکشمش اما اندازه ی یک سرسوزن هم موفق نشدم.
 توی این مدت هیوا خیلی به دست و پام پیچید که چیشده چرانمیرم خونه ام
 چرا پاشابهم زنگ نمیزنه... وقتی بهش گفتم دیگه نمیخوامش کلی تعجب
 کرد و گفت مگه لباسه که دیگه دوشش نداری و میخوای عوضش
 کنی... بگو چیشده.
 منم گفتم نمیتونم بگم... اگه اینجاهم مزاحم میرم.
 هیوا باز و مومحکم گرفت و گفت غلطای اضافه...
 بشین گمشو... من فقط دارم میگم تونباید سر چیزهای الکی زندگی
 تو خراب کنی همین.
 منم بی جواب گذاشتمش و دیگه هیچی نگفتم.
 الان پشت پنجره ی خونه اشون ایستادم و دارم بیرون رونگاه میکنم
 چشمم به داخل حیاط پایینی میوفته و زیباترین لحظه رومیبینم...
 ایوار هیوا رودر آغوش گرفته و روی موهاش بوسه میزنه و چیزی
 در گوش هیوامیگه که هیوا لبخندش پررنگ تر میشه...
 لبخندی میزنم و برای بار هزارم به خوشبختیش غبطه میخورم.
 قراره برای انجام کاری بره مشهد همراه ایوار و شب نشده برگرده
 شاید هم چندروزی مشهد موندن امابه هر حال قراره بالین طلوع تنهاباشم.

چهار روز بعد:

هیوا همراه ایوار واردخونه شدن ایوار سلام کردو نشست هیواهم گونه ی
منو مادر جونش روبوسید وگفت:وایی ملی نمیدونی رفتیم شهرچه خونه
ی خوشکلی پیدا کردیم...بیابیین.

باتعجب گفتم:مگه شما برای خرید خونه رفته بودین.

ایوارگفت:اره هیوادلش میخواد شهرزندگی کنه ومن هم مشکلی ندارم
تازه کارهام بهترهم پیش میره.

هیوا عکس هایی ازیک خونه ی بزرگ ویلایی نشونم داد وکه همون
جور بدون اسباب اثاثیه فوق العاده بود چه برسه که به اینکه بخوایی
توش اسباب بچینی.

اهی کشیدم وگفتم:قشنگه...مبارکت باشه عزیزم.

هیواخندیدوگفت:فقط به نظرتوست اتاق خواب ها اشپزخونه واز همه مهم
ترسالن پذیرایی چه رنگی باشه خوبه...؟

گفتم:وا...خوب چه کاریه اقا ایوار اینجانشسته بهش بگو تانظر بده.

هیواچشم غره ی رفت وگفت:اونکه صد البته نظر ایوار مهم تره...ولی
دارم ازتونظر میپرسم ادم ایزاد.

خندیدم وگفتم:خووووووب به نظرمن ست تو اشپز خونه سفیدنقره ای
ست سالن اگه میخواین اسپرت باشه سفید وبادمجونی وست اتاق خواب
ها با خودتون ولی اتاق خواب خودتون به نظرم رنگ سفید خیلی
زیباست خصوصا اگه بالشتک های روی تخت حالت قلب باشه بارنگ
قرمز.

هیوالبخندی زدوگفت: ای بدک نیست... ولی دلم میخواد ست تو اشپزخونه
قرمز مشکی باشه.

شونه بالا انداختم وگفتم: خونه ی خودته هر جور راحتی.

هرچی عشقه توی دنیا من میخواستم مال ماشه

اماتو هیچوقت نذاشتی بینمون غصه نباشه

ز مزمه میکردم همین دوخط رو که وصف حال بود...

من میخواستم تمام عشقم رو بریزم به پات اما تو نذاشتی حتی یک سال
از عشقمون بگذره و خیانت کردی.

الان دقیقا دو ماهه که ندیدمش صداشون شنیدم طعم لباشون چشیدم.

الان دقیقا دو ماهه که بهش نگفتم دوست دارم و اون به دروغم شده نگفته
منم دوست دارم ...

دلم تنگ شده بر اش

برای خنده هاش

اخم های شیرینش

دادهاش

صداش لوس کردن هاش

شوخی های بی وقفه اش

و از همه مهم تر برای اغوشی که روزی هزار بار بهش پناه میبردم برای
رفع دلتنگی...

چقدر بده که بعضی وقت هابعضی حس ها باید تبعید بشن به دنج ترین گوشه ی قلبت و توازش قول بگیری که اون هیچوقت از مخفیگاهش بیرون نیاد تا عذابت بده و اون حس سرکش تراز این حرفا باشه و هی بیادو جلوی چشم هات خودی نشون بده و بره...

ولی بعضی از این حس ها باید تبعیدشن چون اگه نشن میخورنت و تونمیتونی دم بزنی باید تبعیدشن تا دیده نشن و تو با تبعید کردنش جلوشو بگیری تا دیگه رشد نکنه و بشه بلای جونت.

اهی عمیق و سوزان از ته دلم میکشم و اشک هاموپاک میکنم.

در اتاق باز میشه و من میگم: هیوا داغونم.

دیگه نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم دوری ازش داره دقم میده امانمیتونم قبولش کنم... قلبم و اغوشم اونومیطلبه

اما عقل و منطقم غیر اونو.

دست های هیوادور کمرم حلقه میشه و کف دست هاش میشینه روی شکم برآمده ام

ادامه میدم: هیوار استش... بعضی وقت ها بادیدن تو و ایوار کنار هم حسرت میخورم.

و به تویی که همیشه از هر چیزی بهترینشوداشتی غبطه میخورم... باخو دم میگم ای کاش پاشاهم مثله ایوار بود اما راه منو پاشا از هم جداس هیوا ماباهم به هیچ جا نمیرسیم وصله ی تن هم نیستیم هیوا... گفتن این حرفها برام سخته اما حرف و باید زد...

من میخوام طلاق بگیرم.

دست های هیواروی شکم به حرکت درمیاد از این همه نزدیکی هیواقلبم
به تپش درمیاد... نفس هاش که به گوشم میخورن باعث میشن کمی اخم
کنم و به عقب برگردم.....

بادهن باز وچشمانی گشادشده نگاه میکنم به مردی که روبه روم ایستاده
و هیچ شباهتی به پاشای منکه دو ماهه ندیدمش نداره... مردی که داره
بادلتنگی نگام میکنه.
اب دهنم و قورت میدم....

هو اسم و باید جمع کنم که بیگدار به اب نزنم تا بیشتر سوتی بدم برخلاف
میل قلبیم اخم غلیظی مینشونم مابین ابرو هام و تشر میزنم
_ تو اینجا چیکار داری... کی راهت داد بیای اینجا.

پاشابدون اینکه اخم کنه یا حرفی بزنه دستش رومیکشه پشت پلک هام
و باصدایی که خش داره و بم تر شده زمزمه میکنه: چقدر دلم برای این
چشم هاتنگ شده بود.
اتیش گرفتم از حرفش...

قلبم دوباره زنده شده بود و داشت به عشق مرد رو به روم بندری
میرفت...

عقلم حکم داد برخلاف قلبم عمل کنم که منم این دفعه به حرفش گوش
کردم...

دستش رو پس زدم و گفتم: برو گمشو بیرون نمیخوام قیافه ی نحست
رو ببینم.

پاشا دلگیر نگاهم کرد غم چشم هاش دلمولر زوند اماکم نیاوردم وگفتم: مگه
باتو نیستم... اصلاکی راحت داد بیای اینجا.

وبلند بلند صد از دم: هیییووووو ووااااا...

طلوع خاننننوووم.

پاشا گفت: نیستن.

اخم کردمو گفتم: ینی چی؟

بهم چسبیدو گفتم: یعنی نیستن رفتن بیرون تا ما راحت باشیم... یعنی من
از قرا قبلی او مدم.

ازش فاصله گرفتم وگفتم: برو گمشو بیرون میگم.

او مدجلو گفتم: چرا یهو بی خبر رفتی؟

پوز خندی زد وگفتم: چون عشقم کشید... حالا هم گمشو بیرون.

پاشا سعی داشت عصبانیتش رو پنهان کنه گفت: عشقت غلط کرد با تو
میگم چرا بی خبر رفتی و دو ماهه هیچ خبری ازت نیست.

گفتم: دارم بهت میگم گمشو. بیرون... حوصله تو ندارم.

پاشا گفت: چرا مثله بچه ها هی یک حرفو ده بار تکرار میکنی... خوب یه
چیزی بگو تا حداقل بدونم چرا محاکمه شدم بتونم از خودم دفاع کنم.

هولش دادم سمت در وگفتم: برو بیرون که من حوصله ی ادا او مدن
تو رو ندارم بیشتر از این هم عذاب نده.

پاشا یهودست هامو پس زدشونه امو گرفت و چسبوند به دیوار توی چشم
هام زل زدو گفتم: مثله اینکه زبون ادمیزاد حالیت همیشه باید حتما
زور بالا سرت باشه نه... میگم چرا رفتی اونم بی خبر و دو ماه.

هیچی نگفتم که دادزد: بااااااااااا...مگه گری.

نمیخواستم بگم اما هول شدم و از دهنم پرید: از وقتی دیدم طرلان رو توخونه اش در اغوش گرفتی و بوسیدیش.

پاشا با تعجب نگاهم کرد پوز خندی زدم و گفتم: دوماه پیش رویادته شبی که طرلان بهت زنگ زده بود تو داشتی برای یه هم اغوشی التماسش رو میکردی و در اخرم گفتی فردامیام...

پاشا چشم هاش گشاد شده بود اما موج خنده تو صورتش پیدا بود گفتم: وقتی تو رفتی منم دنبالت اومدم تا رسیدم به یه خونه ی ویلایی داخل حیاطش شدم و از درشیشه ای به داخل خونه نگاه کردم که دیدم شوهرم... محرمم کسی که همه دنیام رو با دست هاش ساخته بادست های خودش برای هم اغوشی بایه ه.ر.ز.ه همون دنیارو روی سرم خراب کرد.

پاشاسری باخنده تکون دادوگفت: باید خیلی زودتر از اینها میفهمیدم که بد دلی تو اخر کار دستمون میده.

سریع گفتم: کدوم بددلی وقتی خودم همه چی رو با چشم های خودم دیدم. پاشاسرم و به عقب هول دادوگفت: ای خل مغز... چرا صبر نکردی از خودم بشنوی.

من اگه اون حرفهارو زدم دلیل داشت... طرلان مدام مزاحم میشدو میگفت اگه برای آخرین بار پیشش نباشم و به خواسته اش تن ندم بلایی سرت میاره من نمیخواستم تو بفهمی و حساس ترشی برای همین هیچی بهت نگفتم... اون شب که زنگ زد باهم دعوا مون شد و منم گفتم فردامیام پیشش اما نمیخواستم گوش مالیش بدم وقتی به خونه اش رسیدم خودشو انداخت تو بغلم منم حرکتی نمی کردم میخواستم بانقشه پیش برم

تا اینکه نمیدونم چیشد که کارش رو عمیق طول داد و بعد چند دقیقه گفت: برو امروز رو مودش نیستم و منم دعواش کردم و زدم بیرون از خونه اونم برای همون روز بلیط گرفت برای آلمان و رفت پیش عمه اش... و من وقتی او مدم خونه هرچی صدات زدم نبود دیلم گواه بد میداد به گوشت چند هزار بار زنگ زدم اما خاموش بود... نمیدونی تو این مدت چه ها کشیدیم به همه جا سر زدم حتی پزشکی قانونی اما نبود... نفس و بابانگران بودن و از همه بدتر حال نفس بود که مدام بی تاب میگرد من نمیدونستم تو چرا رفتی و این بیشتر عذابم میداد... تا اینکه یک روز ایوار و هیوا او مدن خونه و هیوا با دیدن وضع خونه گفت شما دو تا چتون شده اون یکی اون و راب تشنه است این یکی این و راب...

هرچی پرسید چی شده و گفت راستش رو بگم من میگفتم به جون خودش که عزیزترین کسمه نمیدونم چرا رفته یه روز او مدم خونه دیدم نیست گوشیشم خاموشه... هیوا گفت اینجا ای و من تصمیم گرفتم پیام تابا خودم ببرم.

یعنی حرف هاش راسته... فقط برای مواظبت از من این کار و کرد... شاید دوباره داره دروغ میگه... پوز خندی زدم و گفتم: ااره من پشت گوشام مخملی حالا برو بیرون.

پاشا ایندغه عصبانی شد و با صدای بلند گفت: تو هیچ میفهمی تو این دوماه چی کشیدم...
نمیفهمی.

نه نمیفهمی چون تا حالا نشده برای رفع دلتنگیت لباسشو که بوی تنش و میده بغل بگیری و بعد بو کشیدن بوش کنی و بخوابی... چون تا حالا نشده با یه تار مو که ازش روی بالشته دلتنگی تو رفع کنی چون تا حالا نشده که فقط به یه عکس پسند کنی...

به خدا تصمیم داشتم بعد دیدنت دو تا توگوشی مهمونت کنم به خاطر این کار احمقانه ات اما دلم نیومد دست روت بلند کنم.

دست هامو گرفت و گفت: ملورین... عزیزم

عشقم... تو باید تا الان فهمیده باشی که دلیل زندگیم.

دلیل نفس کشیدنم شدی.

باید تا الان فهمیده باشی که تو باید باشی تا منم باشم باید فهمیده باشی باید نفس بکشی تا نفس بکشم.

پس نکن این کار ها تو... برگرد.

دوباره بشو همون ملورینی که عشق پاشا بود.

دوباره باش تا بهت بگم دوست دارم.

دوباره باش تا صداتو بشنوم.

توی چشم هاش چیزی جز صداقت ندیدم ولی گفتم: اما....

پاشانزدیکم شدو چونه ام و توی مشتش گرفت و گفت: هرچی بوده گذشته ملورین منم جز حقیقت چیزی نگفتم پس اگه دلت با منه ودوستم داری بامن بیا این بهونه ها رو ول کن.

نه مثله اینکه راست میگفت... یعنی من این دوماه رو خودم والکی عذاب دادم....

همینوبه زبون اوردم که گفت: وبیشتر از خودت منو...

گفتم: درسته حق باتوا... من قبل از هرکاری باید با تو حرف میزدم... ببخشید.

پاشا لبخند محوی زد و گفت: عاشق این منطقتم.

لبخندی زد و دستم و روی گونه اش کشیدم با بغض گفتم: چقدر دلم برات تنگ شده بود برای این لبخند محو و چشمت.

پاشا سرش و نزدیک آورد...

زمزمه کرد: و من برای این دو تپله ی چند رنگ.

لبه اش نشست روی لبهام و همون یه نفس عمیق کشید و چشم هاشو بالذت بست زمزمه کرد: دوست دارم.

و جوابش این بود: من عاشقتم.

و همراهیش کردم...

امروز روز خوبیه حالم خوبه حسم خوبه قلبم خوبه عقلم خوبه همه چی خوب عالیه امروز.

همگی تو سالن بودیم هیوار و بوسیدم و طلوع روبه آغوش کشیدم از شون تشکر کردم به خاطر زحمتی که تو این مدت برام کشیدن و عذرخواهی کردم به خاطر اذیت هایی که کردم

سویچ ماشین و دادم هیوار و گفتم: بیا سویچ ماشین دستت باشه نمیتونم باخودم ببرمش.

هیوار سویچ و ازم گرفت و گفت: باشه پس هر وقت او مدم شهر با ماشین تو میام تا بهت برش گردونم.

گونه اشو بوسیدم و از ایوار هم تشکر کردم همراه پاشا سوار ماشین شدیم از شون خدا حافظی کردیم و پاشا روم راه افتاد.

توی راه همش هواسم میرفت پیش پاشا...

خیلی لاغر شده بود بایدیه مدت بهش برسم تادوباره روفرم بیاد.

هنوزنگاهم درکنکاش بودکه بانگاهش مچم وگرفت وگفت: تموم شدم.

لبخندمحوى زدم که ناراحت به جلوخیره شدوگفت: ملورین؟

بالذت گفتم: جانم؟

پاشاگفت: من چیکارکنم که بهم اعتمادکنی... هوم؟

انتظار این حرفونداشتم ومطمئنن جوابی هم نداشتم فقط خیره شدم به جلو

که پاشا ادامه داد: به خدا اون طورکه توفکر میکنی نیست من اون

طوری نیستم که پدرم تعریف کرده به خدا دارم راست میگم... درسته

دوست دخترهای زیادی دارم اما فقط درحد دوست معمولی ازاول هم

همین طوربوده اماپدرم وهما فکر میکردن من هر روز پی عیاشی

وخوش گذرونی ام.

ولی اون طوری نیست... من روابطم بادخترها بازهست امانه درحدی که

دیگه بدباشه اگه طرلان رودیدی که دم پرم میچرخید قضیه این بودکه

من فقط و فقط تحملش میکردم واسه خاطر اینکه کارم پیش باباش گیر بود

وازش پول میخواستم تابهم قرضی بده همین... باورکن.

برای اینکه خیالش راحت شه دستش روگرفتم وگفتم: من باورت دارم

پاشا... یعنی الان دیگه باورت دارم پس خودتوانقدانیت نکن

پاشانگاهش ودوخت توچشم هام وگفت: یعنی باورکنم که دیگه پیشمی

تالبد... برای خودم.

لبخندی زدم وگفتم: اره باورکن که تا ابد بیخ ریش خودتم.

پاشا خندید و گفت: تاباشه از این کنه ها... ماکه راضی هستیم.

لبخندی زدم و خم شدم گونه اشو بوسیدم که گفت: میخوایی تو این جادی خطرناک به کشتنمون بدی.

لبخندی زدم و گفتم: دلم برات تنگ شده دیوونه.

پاشا گفت: این حرف هارونگه داربریم خونه بزن.

بلندخندیدم و هیچی نگفتم.

وقتی رسیدیم متوجه شدم پاشا راهی میره جز خونه منتظر شدم تا ببینم میخواد چی کار کنه.

راه تقریباً طولانی رو طی کرد رسیدیم به یه درمشکی رنگ بزرگ باکمال تعجب دیدم پاشا با ریموت دروباز کرد و رفت تو.

باتعجب به بهشت روبه روم نگاه کردم.

پاشا گفت: خوشت میاد ازش.

باتعجب گفتم: مگه مال ماست؟ پاشا گفت: فقط، قابل خانومم رونداره.

پاشا از ماشین پیاده شد و منم دنبالش راه افتادم باغ فوق العاده قشنگی بود که یه امارت سفیدرنگ وسطش خودنمایی میکرد...

وار دخونه شدیم.

خیییییییییی بیشتر از خیلی زیبابود...

ست تو سالن سفیدبادمجونی اشپز خونه سفیدنقره ای یادم از حرف های هیوا اومد به پاشا که داشت بالبخندنگاهم میکرد نگاه کردم و گفتم: نگو که هیواد روغ گفته این خونه مال اوئه.

پاشا سرتکون داد و گفت: دقیقاً زدی تو هدف.

گفتم: چرا خونه رو عوض کردی؟ پاشاگفت: دلم میخواست یه اشیونه ی جدید برای عشقمون بسازم که تازه باشه.

رفتم جلو بغلش کردم و به خودم فشردمش و گفتم: خیلی دوست دارم.

امروز رفتم سونوگرافی برای تعیین جنسیت...

پرسیدم: جنسیتش چیه دکتر؟؟

لبخندی زد و گفت: پسر.

لبخندی زدم و بعدگفتن مرسی از اتاق زدم بیرون...

گوشیمو از کیفم در آوردم و خواستم شماره ی پاشا رو بگیرم که گوشی تو دستم لرزید ار دشیر بود

جواب دادم: بله...؟

ار دشیر: سلام دخترم خوبی... کجایی؟

به جاده نگاه کردم و گفتم: مرسی شما خوبین دارم میرم خونه.

ار دشیر گفت: ملورین جان برات یه زحمتی دارم دخترم برو خونه و از توی اتاقم توی گاوصندوق یه سری مدارک و قرارداد که برای شرکت هستش روبرام بیار.

کلید گاوصندوق تو کتو زیر لباسامه.

فکری کردم و گفتم: باشه فقط شما شرکت هستین.

ار دشیر گفت: اره دخترم فقط هرچه سریع تر خودت روبرسون.

منم گفتم باشه و اون بعد خدا حافظی قطع کرد سوار ماشین شدم و گاز دادم
به اون سمت.

به خونه که رسیدم بعد از کمی بازی بانفس و صحبت با آما رفتم اتاق
پدر پاشا کلید گاو صندوق رو پیدا کردم و بازش کردم
قرار داهایی رو که گفته بود بر داشتم و خواستم در رو ببندم که دو تا شناسنامه
ی خیلی قدیمی توجه ام و جلب کرد دستم و بردم جلو که برشون دارم
اما یکی گفت: فضولی کار بدیه هاااا.

اما اون یکی گفت: فقط یه کنجکاو یه کوچیکه همین

و این شد که شناسنامه ها رو برداشتم و بازشون کردم صفحه ی اول
مشخصات نوشته بود بهادر مقدم و اون یکی پریسان حمتی.

پس برادر وزن داداش اردشیر اینها هستن...

زدم صفحه ی بعد نام فرزند نینا مقدم.

اخم کردم چقدر آشنا بود من این اسمویه جاخوندم خدایا شقیقه
هامو فشار دادم و تایکم یادم اومد فکر کنم اردشیر بهم گفته بود اما به
جز اون من اینویه جای دیگه هم خوندم...

اووووووف خدایا وقتی اردشیر حرف از برادرش میزد به نظر من اسم
ها آشنا میومد...

مطمئنم یه جاخوندمش...

فکر کنم رودادم به گذشته دو سال یا سه سال قبل من چی دیدم....

دوباره به اسم نینانگاه کردم نینا مقدم.

(من کیف پولم افتادپشت کمد هرکاری کردم نتوانستم برش دارم کسی خونه نبود و نفس خواب بود کمد رو جابه جا کردم کیف پولم و برداشتم اما حس کردم مزائیک کف پام لقه دوباره حس کنجاوی بهم دست داده بود نشستم نمیتونستم موکت رو بدم کنار چندضربه به موزائیک زدم لق بود سریع رفتم تو ایشیزخونه یه چاقو اوردم و از همون قسمت بُرش دادم موزائیک رو برداشتم

ویه چاله که عمقش زیاد نبود دیدم اما به کسی نگفتم

توش پر پول بود... چشم هام برق میزد با خودم گفتم ای مسعودمار موز.

امامیون پولایه صندوقچه ی چوبی کوچیک خودنمایی میکرد برش داشتم درش و باز کردم چند تاعکس بود بایه شناسنامه عکس ها مال مامان بابابود و شناسنامه...

اره خودش من خوندم نینامقدم متولد سال.....

نام پدر بهادر نام مادر پریسان... اره خودش خوشحال شناسنامه ها رو چپوندم تو کیفم و بعد مرتب کردن زدم بیرون.

سوار ماشین شدم به سمت شرکت حرکت کردم.

وقتی رسیدم قرار دادهای لازم رو به اردشیر دادم و بعد خدا حافظی از اردشیر رفتم تا برم خونه ی خودمون...

وقتی رسیدم رفتم و خونه و از توی کشوی لباس هام کلیدخونه ی مسعود رو که زیر لباس هام قایم کرده بودم و برداشتم و بروکه رفتیم.

در روباز کردم دعا دعا میکردم کسی خونه نباشه و همونطور که حدس میزدم کسی نبود رفتم توخونه ویه راست رفتم تواتاق خواب...

کمد رو با زور بسم الله و خداخدا جا به جا کردم واون تیکه ای که بریده بودم رو برداشتم...

یادمه به هیچکس نگفته بودم توخونه چی دیدم برای همون جاشون جابه جانشده بود...

به داخل چاله ی تقریبا عمیق نگاه کردم مقداری پول بایه صندوقچه ی چوبی لبخندی زدم و صندوقچه رو برداشتم وقتی توشوبررسی کردم و مطمئن شدم که همه چی توشه گذاشتم توکیفم وبدون اینکه کمدر و بزارم سر جاش زدم ازخونه بیرون.

شانس گندمن موقع اینکه ازخونه اومدم بیرون یکی از همسایه ها منو دید و باتعجب گفت: وا ملورین... تو کجا اینجا کجا... چه عجب از این ورا.

کلافه گفتم: سلام نیره خانوم کار داشتیم الانم باید برم که عجله دارم. اخمی کردوگفت: وا مگه کسی جلوتو گرفته خوب برو.

از خدا خواسته خدا حافظی کردم وبه سمت ماشین حرکت کردم.

استارت زدم ماشین که روشن شد به سمت خونه راه افتادم.

ماشین و توحیاط پارک کردم وبه سمت خونه حرکت کردم...

بدون اینکه لباس هامو در بیارم صندوقچه رو از توی کیفم در اوردم وکیفوپرت کردم رومبل...

همه ی محتویات داخل صندوقچه روروی میز خالی کردم...

اول عکس هارونگه کردم... چیز خاصی نبود... بعد هم شناسنامه روبرداشتم و شروع کردم به خوندن.

شقیقه هامو کمی فشار دادم

یعنی این نینامقدم به مسعود و مامان ما هر خ چه ربطی میتونه داشته...

نکنه مسعود و مامان ما هر خ همون نگهبان و پرستار خونه ی بهادرن...

اصلا این نیناکجاست چرانیست؟؟؟

بایه تصمیم انی گوشیموبرداشتم وبه اردشیرزنگ زدم جواب نداد دوباره گرفتم که بعد خوردن کلی بوق جواب داد: الو...

گفتم: الو سلام... خوبید؟

اردشیر گفت: اره... همین الان بستن قرار دادتموم شد. تو کجایی.

گفتم: من خونه ام... راستش مزاحم شدم چیزی بهتون بگم...

اردشیر گفت: خوب... بگو.

گفتم: این جوری همیشه اگه الان سرتون خلوته بیاید اینجا.

اردشیر بعد مکتی گفت: باشه نیم ساعت دیگه اونجام.

منم یه باشه گفتم وبعد خدا حافظی قطع کردم.

سینی چای رو جلوی اردشیر گذاشتم وبهش نگاه کردم هر سه شناسنامه هارو جلوش باز گذاشته بود...

نشستم که گفت: اینارو از کجا آوردی؟؟ گفتم: از خونه ی مسعود.

اردشیر گفت: باید پیداش کنم و ازش بپرسم ببینم این شناسنامه که مال برادر زاده مه پیش اون چیکار میکنه... توجه طوری اینو پیدا کردی؟

گفتم: وقتی از برادرتون حرف میزدین من اسم هابه نظرم خیلی اشنامیومد و امروز که رفتم تا چیزی رو که گفته بودین بیارم نگاهم به شناسنامه ها و اسم فرزند افتاد از جریان برادرتون یادم رفته بود اما بادیدن اسامی باز حس کردم اسم نینا رو جای دیگه هم دیدم... پس انقدر فکر کردم تایادم اومد من حدود دو سال پیش این شناسنامه و عکس هارو توی خونه ی مسعود زیر کمد لباس ها تویه چاله پیدا کردم.

اردشیر سری تکون داد و بلند شد منم سریع بلند شدم و گفتم: کجامیخواهیین برین براتون چای اوردم.

اردشیر بلند شد و گفت: دستت درد نکنه دخترم باید برم کار دارم. و بدون حرف رفت...

منم شونه ای بالا انداختم و سینی چای رو بردم تو اشیز خونه.

سه روز بعد:

همگی بودیم جز نفس... مسعود دقیقاً روبه روی من نشسته بود و زل زده بود توی چشم هام.

اردشیر گفت: نمیخواهی حرفی بزنی... این شناسنامه ی برادر زاده ی منه... دست تو چیکار میکنه... الان کجاست؟؟

مسعود نفسی عمیق کشید و گفت: پس وقتش شد که بگم.....

به من زل زد و ادامه داد: بیست و چهار سال پیش که من نگهبان باغی بودم و همسرم... ما هر خ.

پرستار فرزند صاحب باغ.

وضعیت مالی بد بود... صاحب باغ که بهادر نام بود ورشکست شده بود و به دختر بیشتر نداشت زنش سرز را رفته بود... کلی بهش گفتم بهم پول برسونه اما اون هی می پیچوند... یه شب منم زد به سرم زدم و مجبورش کردم بچه رو بدزده اون نمیخواست اما با کتک هایی زدم بهش موافقت کرد... یه روز که بهادر و خدمتکارها خونه نبودن ماهرخ شناسنامه چند تا عکس و دفترچه سلامت بچه رو برداشت و باهم زدیم بیرون از اون خونه...

وقتی یه جابر ای موندن و پیدانشدن گیر اوردم خواستم بچه رو بفروشم اما ماهرخ نمیذاشت و میگفت اگه شده تن فروشی میکنه تا پول جور کنه... من ده تومن قرض داشتم... به خاطر این حرفش افتادم به جونس و انقدر دمش که به غلط کردن افتاد

گذشت تا اینکه به طور اتفاقی یک مشتری بردم بنگاه و اون مشتری و خریدار بعد جوش خوردن معامله ی بزرگ کمسیون خوبی بهم دادن و این شد که منم تا یک ماه با کمسیون گرفتن قرضم رو دادم و بچه رو نفر و ختم و ماهرخ اونو بزرگ کرد به عنوان دختر خودش ماهرخ مشکل داشت و هیچوقت بچه دار نشد برای همون نینا رو خیلی دوست داشت منم مشکلی نداشتم و رفتم با فامیل خودم بر اش شناسنامه گرفتم... هیچوقت هم از بهادر خبری نشد... اسم اون دختری گذاشتم... ملورین.

با فامیل خودم بر اش شناسنامه گرفتم.

و ماهرخ اون و مثله دختر خودش میدونست و بزرگش کرد.

چشم هام گشاد شده و بدنم یخ زده بود...

اب دهنم و نمیتونستم قورت بدم فقط نگاهم به نگاه مسعود بود... قلبم
تندتند میزد.

یعنی من... من دختر بهادر م یعنی اردشیر عمومه یعنی
پاشا... پسر عمومه... و اییبی خدا.

مات روبه روم بودم هیچی نمیشنیدم فقط میدیدم که اردشیر مشتش رفت
بالا اما ایستاد و حرکت نکرد مسعود هم سرش پایین بود.

یه گرما حس کردم گرمایی آشنا... گرمایی که عاشقش بودم...

نگاهش کردم بانگرانی نگاهم میکرد و گفت: یخ زدی... رنگت پریده.

نگاهم تو صورتش در نوسان بود...

یعنی پاشا پسر عموم بوده و من نمیتونستم.

نگاهم افتاد به مسعود که داشت از خونه خارج میشد.

بی هیچ حرفی نگاهش میکردم که توی آغوشی فرورفتم که بوی اردشیر
رو میداد...

پیشونیم و بوسید و گفت: عزیزم... میدونستم میدونستم تو همونی.

چهره ات مثله مادرت یا حتی پدرت نبود امارنگ چشم هات عین چشم
های مادرت بود... میدونستم.

نمیدونستم چی بگم فقط مات زل زدم به پاشاکه با لبخند نگاهم میکرد
تانگاهم و دید یه چشمک زدو

گفت: چی شده دختر عموم... نامیزونی... پریشونی؟

نمیدونم چرا با این حرفش اشک نشست تو چشم هام.

پاشا خندید و گفت: ااره باید از خوشی گریه کنی که پسر عموم مثله من داری.

اخم کردم ویه گمشو زیر لب بهش گفتم و دستم گذاشتم روی بازوی
اردشیر و گفتم: عمو.

اردشیر گفت: جانم.

ازش فاصله گرفتم و سرم و انداختم پایین اردشیر لبخندی زد و روی
موهامو بوسید و گفت: میدونم هنوز اولشه و شوکه هستی درکت میکنم.

از روی مبل بلند شد و گفت: میخوایی بریم سر قبر پدر مادرت.

یکم من من کردم و گفتم: اره.

سر قبر ایستادم و نگاهشون کردم...

قبر هایی قدیمی بودن... روی یکیشون نوشته بود بهادر مقدم روی
یکیشون نوشته بود پیر یسان حمتی...

تنها کاری که کرده بودم فاتحه خوندن بود... نمیدونستم چی باید چی بگم...

رفتم سر قبر ماهرخ مادرم کسی که بزرگم کرد و مهر ورزید نشستم و اول
فاتحه خوندم و بعد شروع کردم به گفتم حرفهایی که این مدت بهش نگفتم
و گفتم که مسعود همه چی رو گفته.

هیوا گفتم: یعنی تو... الان دختر عموی پاشاهستی؟

بالبخند سینی روجلوی نگین گرفتم و گفتم: اره دیگه.

یکتا گفتم: یعنی الان فامیل تو مقدمه نه راشد... اره.

باخنده سرتکون دادم و گفتم: اره دیگه... چقد خنگین شما.

تارا قری به گردنش دادوگفت: خنکم عمه اته.

خندیدم وگفتم: متاسفم عمه ندارم.

هیو اباخنده گفت: ولی چه جالب هاااا... ملورین خره ی خودم شده
نیناخره.

اخم کردم وگفتم: نینا نه... ملورین چون باهش خوگرفتم ودوشش
دارم... فقط ملورین مقدم... اراه ملورین مقدم.

هیو اهام دیگه هیچی نگفت... بعداینکه چای خوردیم بابچه هارفتیم تواتاق
بچه.

اتاقش ترکیبی از رنگ سفید و بنفش و ابی بود یه اتاق تقریباً بزرگ
باوسایلی قشنگ که منو پاشاباکلی شوق و ذوق خریده بودیم.

بچه هاهرکدوم یه چیزی میگفتن و من فقط به حرفهاتشون لبخند میزدم.

نصفه های شب بود که با دردی زجر اور از خواب بیدار شدم ناخوداگاه
نگاهم رفت سمت شکم.

نفس هام عمیق و پرصدا شده بودن درد داشتم.

دهن باز کردم که پاشار و صدا بزنم اما از زور درد صدام درد نمی اومد.

عرق از سرو صورتم میریخت... خواستم پاشار و صدا کنم که درد قطع شد

نفس عمیق کشیدم و به خیال اینکه مثله دردهای این چندوقته دراز کشیدم.

جوری زیر شکم درد گرفت که جیغی بلند کشیدم پاشا از صدای جیغ پرید

و وقتی نگاهش به من افتاد بلندگفت: یا خدا... ملورین.. عزیزم درد داری.

وقتی دید جواب نمیدم سریع رفت لباس آوردتم کردو بلندم کرد برد بیرون....

سوار ماشین کردو بعد اینکه ماشین رواز حیاط خارج کرد به سمت بیمارستان روند.

توی راه از دربه خودم می پیچیدم وبه دست پاشا چنگ مینداختم پاشا تند تند دلداریم میداد تا اینکه رسیدیم به بیمارستان.

رفت وبعد پنج دقیقه که برام مته پنج سال گذشت اومد بایه پرستار و برانکار د.

پرستار همراه پاشامنو گذاشتن روی برانکار د و بردن داخل بیمارستان و بعد اتاق عمل...

پاشاموقعی که منومیخواستن وارد اتاق کنن دستم و بوسید وگفت: منتظرت میمونم... منتظرم نزار.

ومن فقط لبخندی بی جون زدم بهش.

یه صداهایی به گوشم میخورد مثله اینکه یکی بالای سرم بگه: هیش خوابه.

پلک هام لرزیدن و بازشون کردم اول همه چی تار و سیاه بود اما کم خوب شد باگیجی به اطرافم نگاه کردم همه بودن از نفس بگیر تاطلوع مادر بزرگ هیوا...

وقتی متوجه من شدن هر کدوم بالبخند چیزی گفتن...

اردشیر او مد جلو پیشونیم بوسیدویه جعبه ی مخملی گذاشت جلوم
وگفت: قابل دخترم روکه مارو خوشحال کرده رونداره.

باصدایی گرفته ازش تشکر کردم وبقیه هم او مدن وچیزی گفتن
ورفتن... به پاشاکه کنارم ایستاده بود ومچ دستم ونوازش میکردنگاه
کردم.

همون موقع پرستاری داخل شدکه داشت یه تخت کوچیک وحمل میکرد
بهمون که رسید یه جسم کوچیک روکه توی پتویپیچیده بودن رواز تختش
کشیدبیرون وبا لبخند داد دستم وگفت: مبارک باشه... پسرزیبایی داری.
ورفت به بچه نگاه کردم وبعدباتعجب به نفس دوباره بهش نگاه کردم
ودوباره به نفس
به پاشاگفتم: وای پاشاچقدشبییه نفسه.

پاشاوقتی دیدش وبه نفس نگاه کرد گفت: ااره راست میگی واین شدکه
همگی واول از همه نفس او مدن دیدزدن.
همه چیش شبیه نفس بود رنگ پوستش دماغش لباش اصلا یه وضعی
بود شیرین....

یه هوبچه زد زیرگریه طلوع روبه همه گفت: خوب دیگه برین بیرون
تابه پسرش شیربده.
همگی گفتن: پس اسمش.

بالبخندبه اردشیرنگاه کردم وگفتم: هرچی پدربزرگش بگه.

اردشیرلبخندی زدوگفت: نه دخترم تواین همه زحمت کشیدی هرچی
دوست داری بزار.

لبخندی زدم وگفتم: به نظرتون نیاوش خوبه یادوین.

همگی گفتن: نیاوش.

منم لبخندی زدم و گفتم: پس نیاوش صداش میکنیم.

و همه بعدگفتن خوبه مبارک باشه رفتن بیرون طلوع هم بعد آموزش
چگونگی شیردادن رفت و مارو تنها گذاشت.

حواسم به بچه بود که پاشا پیشونیم وبوسید ویه جعبه ی سورمه ای رنگ
رو جلوم باز کرد.

خواستم حرفی بزنم که گفت: هیش هیچی نگو... این قابلتونداره وقتی
بالوردن یه پسر به این زیبایی خوشبختیم وبیشتر کردی...

ازت ممنونم ملورین که باهمه ی بدی هام میسازی وتوخونه ام هستی
وباوجودت چراغ خونه ام روشنه.

لبخندی زدم و گفتم: من ازت هدیه کادو یا دست مزد نمیخوام پاشا... من
فقط میخوام تا ابد همیشه همین طور عاشق باشی وعاشقانه هاتو، توگوشم
زمزمه کنی که جونی دوباره بگیرم... من میخوام هر روز عاشق
تراز قبل باشی ومنم عاشق تر کنی... همین

پاشا پیشونیش وچسبوند به پیشونیم وزمزمه کرد: دوست دارم خیلی
بیشتر از اونچه که فکرشوبکنی.

منم چشم هاموبالذت بستم و گفتم: منم دوست دارم عشقم.

پایان

سخنی از نویسنده:

خوب زیبای مغرور هم مثله تمام رمان های دیگه تموم شد.
فقط بگم من زیبای مغرور رو خیلی دوست داشتم و تمام سعیم
رو کردم تازیا بنویسم و اگه کم و کاستی و سوتی و این چیزا
دیدین بزارین به پای اینکه رمان اولم بوده و تجربه ی کافی
تونوشتن نداشتم...
خوب دیگه اینجا باید بگم خوبی بدی دیدین حلال کنین و از اینکه
این رمان روتا اخر ادامه دادین ممنونتونم و امیدوارم این رمان
لیاقت نگاه قشنگ شمارو داشته باشه و از اینکه خوندینش احساس
پشیمونی و وقت تلف کردن نداشته باشین.
دوستون دارم و اینکه بگم منتظر رمان دیگه ام به اسم "دردی
به نام عشق" باشین چون مطمئنم اون بیشتر از زیبای مغرور
جذبتون میکنه.

پایان نهایی: آبان 96

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.romanbaz.ir

